



قلم: ناهیدکاوینی
niceroman.ir

رمان سرزمین گلوریا

جلد اول مجموعه دوجلدی جهان ما ورائی ژانر

: تخیلی با اندک چاشنی عشق نویسنده : نا

هیدکاوینی

ویراستار: صحرا راد ، زهرا اسماعیلی

ناهیدکاوینی

داستانی سراسرتخی لی ازجهانی ماورائی

درپس جهان ما برگرفته ازافسانه های باستانی ایران زمین وسرزمینهای دیگر توضیحات

لازم به ذکر است تمام مضامین وموضوعات این داستان تخیلی است و فقط اسم شخصیت ها وموجودات وهمچنین مکان ها از افسانه های باستانی وام گرفته شده است واین داستان نگاهی کوتاه وگذرا به تاریخ افسانه ای برخی ازملتها دارد.

باشدکه بانگارش این کتاب واین متن کمک ی درزنده کردن فرهنگ های باستانی کنم وکاری کنم که ازفرهنگ ها وافسانه های باستانی به درستی یاد شود وآنطورکه شایسته است ازآنان درکتاب ها نام برده شود.

لیدا مثل هرشب باتمام شدن غذایش از روی صندلی چوبی بلندشد و به سمت مادرش رفت وگونه ی مادرش نوش آفرین را به نشانه ی تشکر بو سید وبه دیگران شب ب خیر گفت و وارد اتاق خوابش شد؛ به سمت آینه ی اتاق رفت و سنجاق سرش را از لابه لای موهای ابر شیمی اش ب یرون کشید و موهای بافته اش را بازکرد و درپشت گوش هایش ره ایشان کرد وبه چهره ی خودش در آینه چشم دوخت چهره ای که هیچ شباهتی به هیچ یک از اعضای خانواده اش نداشت و چشمانی که ه یچگاه رنگشان آرام وقرارنداشت ومثل یک تپله ی رنگ ین کمانی همیشه درگردش بود وهرلحظه ،هردقیقه وهرثانیه به یک رنگ در می آمد؛ به گوش های ت یزش ودماغ قلمی ولب های برجسته اش دقت کرد تا درمیان این همه تفاوت باخانواده اش شباهتی بیابد. هنوز سرگرم تماشاکردن خودش بود که صدای برخورد چیزی با پنجره ی اتاق توجه اش را جلب کرد. از آینه فاصله گرفت و به سمت پنجره ی اتاق رفت و پرده را کنار زد.

پرنده ای نه کوچک ونه بزرگ روی لبه ی چوبی پنجره افتاده بود.

لیدا پنجره را باز کرد و پرنده را ازلبه ی پنجره برداشت و روی م یز چوبی روبه روی پنجره گذاشت. باد سردی از ب یرون می وزدید که سرمایش غیرقابل کنترل بود. او به زحمت پنجره را بست و پرنده را از روی میز برداشت وبا خود به سمت شومینه گوشه ی اتاقش برد. پرنده را روی ی کی از بالش های کوچک جلوی شومینه رها کرد؛ تا هم گرم شود و هم گرم ای شومینه بال های خ یسش را خشک کند.

او کنار پرنده نشست و پرنده را نوازش کرد. برایش وجود وچگونگی ورود این پرنده به دهکده وگذر از دیوار محافظ تعجب برانگیز بود و سوالی ذهنش را مشغول کرده بود: اینکه چگونه ممکن است پرنده ای به این زیبایی ب یرون از دیوار محافظ زندگی کند؛ آن هم درحالی که دنیای ب یرون از دیوار دنیای سرد وتاریک است و چیزی جز حیوانات پلید و سیاه و سریازان اهریمن ومردمانی باقلب ه ای سیاه درآن جای ندارند وچگونه ممکن است این پرنده وارد دهکده شده

باشد؟! دهکده ای که تنها قطعه ی سالم سرزمی ن گلوریا است؛ منطقه ای که اگر دیوار محافظ نبود مانند تمام م ناطق دیگر این سرزمین نابود شده بود و همیشه ه برای لیدا سوال بود که چرا آنها پشت این دیوار نامرئی حائل به دور از چشم دیگران زندگی می کنند. او چندین بار پنهانی دور از چشمه ساکنان دهکده و خانواده با به زیان آوردن کلمات رمز مخصوص دیوار از آن عبور کرده بود و ساعتی کوتاه به صورت ناشناس در ب یرون دیوار وقت گذرانده بود.

اما هیچگاه پرنده ای به این زیبایی در آن طرف دیوار ندیده بود و تنها پرنده ای که در شهر دیده بود کلاغ های سیاه و زش تی بودند که به آنها خبر چینان اهریمن می گفتند. کلاغ هایی که یک بار او را تا دیوار دنبال کرده بودند اما با برخورد با دیوار نامرئی دود شده بودند و ناپدید گشته بودند. این خاصیت دیوار بود هیچ موجود پلیدوس یا هی ن می توانست از آن عبور کند. اما مدتی بود که قدرت دیوار ضعیف شده بود و حتی یک بار پدرش یک کلاغ سیاه را در دهکده به چشم خود دیده بود و انگار طلسم دیوار در حال شکستن بود و لیدا دلیل هیچ یک از این اتفاقات را نمی دانست. درت مام این مدتی که

دیوار نامرئی در حال نابودی بود؛ هوای بیرون دهکده روی هوای دهکده ی چهار فصل پرشی اثر گذاشته بود و دهکده روز به روز سردتر و خشک تر و تاریک تر می شد مثل تمام شهرهای دیگر گلوری که نابود شده بودند. لیدا با نگاه کردن به پرنده از فکر دیوار بیرون آمد. بال ه ای پرنده خشک شده بود و اکنون لیدا می توانست بادقت به آن نگاه کند او هیچ شباهتی میان پرنده و کلاغ های بیرون نمی دید.

دستش را از روی بال های پرنده برداشت و از جایش برخاست. به سمت کتابخانه ی کنار تختش رفت کتاب خانه ای که مملو از کتاب های قدی می درباره ی دوران شکوه و جلال سرزمینش بود؛ کتاب هایی که از موجودات و چیزهایی سخن گفته بودند که لیدا تا اکنون هیچ یک از آنها را به چشم ندیده بود. چهار پایه کنار م یزش را به سمت کتابخانه برد و روی آن ایستاد و از میان انبوه کتاب ها، کتابی درباره ی پرنده گان برداشت و از چهار پایه ی پ این آمد و به سمت شومینه ی اتاق رفت و کنار پرنده نشست و شروع به ورق زدن کتاب کرد.

کتاب مملو از تصاویر نقاشی شده و نوشته ه ای به زبان لاتین بود. (زبان باستانی مردمان گلوریا) زبانی که لیدا آن را به سختی آموخته بود.

به نقاشی زیبایی از پرنده ای رسید که شباهت زیادی به پرنده کنار دستش داشت و شروع به خواندن کلمات و جملات لاتین زیر تصویر کرد: سیمرغ طلایی پرنده ای افسانه ای که بال هایی بس زیبا دارد و یار و یاور الهه ی آتش آذربانو است. با تمام کردن جمله دوباره به پرنده ی کنار دستش نگاه کرد.

پرنده به سفیدی برف بود و رنگ بال هایش طلایی یا سرخ آتیش نبود
و حتی کمی از بال هایش انقدر سفید بود که انسان گمان می کرد آنها نامرئی اند.

لیداصفحه ی کتاب را ورق زد. در صفحه ی بعد تصویر همان پرنده کنار دستش را دید و با شوق دوباره شروع به خواندن کرد: سیمرغ درمانگر گونه ی دیگری از سیمرغ هاست که بال های بلند و زیبا و دمی بلندبا پرهایی تک تک به شکل پره های طاووس دارد و تمام پره های دم آن خاصیت درمانگری و شاف بخشی دارد او پرنده ای ت یزپا و سفیدرنگ است که با سرعت بسیار در آسمان پرواز می کند. سرعتی که به اندازه ی سرعت یک رعد است و همیشه مثل یک سایه نامرئی است.

پادشاه و سر دسته سیمرغ های درمانگر یارو و پرنده ی دست آموز الهه ی بادها بانو وایو است. بانویی که پیشگ وین گفته اند قدرتش از تمام الهه ها و خدایان بیشتر است و نجات دهنده گلوریا از شر اهریمن است.

لیدابا تمام کردن جمله اش به سمت پرنده برگشت و هم زمان بانوازش هایش به آن پرنده گفت: پس تو یک سیمرغ درمانگر هستی؟! سیمرغ درمانگر سری تکان داد و صدایی زیبا از منقارش به نشانه ی تایید خارج کرد. لیدا بار دیگر پرنده را نوازش کرد و گفت: هیس خواهران و برادرانم بیدار می شوند. آنها خواب هستند و بعد به سیمرغ نگاه کرد و گفت: بی شک گرسنه ای. در این کتاب که درباره ی غذایت چیزی ننوشته است. شاید بانان سیر شوی دوباره پرنده صدایی درآورد. لیدا به آن چشم دوخت و گفت: توزبان من را می فه می عجیب است او از کنار سیمرغ بلند شد و به بیرون اتاق رفت و تکه نا نی از لای پارچه برداشت و با خود به اتاق برد. تکه هایی از نان را خرد کرد و به سیمرغ درمانگر داد آن هم مشغول خوردن شد. لیدا محو تماشا سیمرغ بود و با خود گفت: تو با این بال زخمی و درای ن هوا حتما نمی توانی پرواز کنی و همینطور بیرون از اینجا برای توجای زندگی ن یست پس بهتر است اینجا بمانی.

بگذار برای ت اسمی انتخاب کنم و بعد لیدا دستش را به سمت دهانش برد و شروع کرد به فکر کردن، همزمان نگاهش به سمت سینه ه ای خشک شده ای کناره پنجره ک شیده شد و به سیمرغ نگاهی انداخت و گفت: فهمیدم اسمت را می گذارم سینه. خب دیگر زمان خواب فرار سیده.

لیدا بالش زیر پرنده را مرتب کرد و به آن شب بخیر گفت و به سمت تختش رفت و با عوض کردن لباسش روی تخت دراز کشید؛ بعد از چند لحظه به خواب عمیقی فرو رفت و چند دقیقه بعد حس کرد که بین زمین و آسمان معلق است و لحظه ای بعد روی زمی نی سرسبز فرود آمد جایی که داستان زیبایی و سرسبزی راف قط از زبان مادرش شنیده بود گویا به بهشت گمشده پارادایس سفر کرده بود. پروانه های اطرافش نظرش را جلب کردند و لیدا محو تماشا ی آنها شد. صدایی از دور شنیده شد.

لیدا به سمت صدا بازگشت صدا هر لحظه نزدیک تر می شد و صاحب صدا واضح تر و نزدیک تر می شد.

لیدا بادیدن صاحب صدا زیر لب تکرار کرد: اهورامزدا خدای جها نیان و به نشانه احترام بر روی زانو هایش نشست و سرش را پایین آورد و گفت: سلام و درود به خدای عالم.

چه شده است که من را مورد لطف خود قرار داده اید و به بهشت خود پردیس فراخوانده اید؟!]

اهورامزدا در پاسخ به سخن لیدا اعصابی نورانی را تکان داد و گفت: بر خیز دخترم. برخ یزنگهبان بادها و طوفان ها آخرین فرزند من زمانش رسیده که از وطنت محافظت کنی و آن را از چنگال ش یاطین و برادرم اهریمن ب یرون بکشی و دوباره شکوه و جلال گلوریا را بازگردانی اکنون نجات دن یادرستان توست. فرزند من وایو بانوی طوفانه ا

- اما خدای عالم سرورم من لیدا از دهکده ی پرش یا فرزند سردار بزرگ سورن از قب یله ی آری اییان هستم و نه وایو بانوی بادها و طوفان ها

- نه. تو وایو الهه و نگهبان طوفان هستی. به زودی حقیقت برایت روشن خواهد شد. تو برگ زیده شدی تاجهان رانجات دهی.

چندین بار آخرین جمله اهورامزدا در ذهن لیدا تکرار شد. بعد وارد عالم خلع شد، چند لحظه بعد در حالی که در عالم رویا بود روی تختش فرود آمد و از خواب بیدار شد. با تعجب به اطرافش نگاه کرد و گفت: چگونه ممکن است من وایو الهه ی چهارمین عنصر جهان باشم. من هیچ قدرتی ندارم. آرام از روی تخت بلند شد و باروشن کردن شمعی و کمک گرفتن از آن و روشنایی شعله شومینه اش به دنبال کتاب خدایان گشت، کتابی که درباره ی تمام خدایان و قدرت های آنان بود اما آن ران یافت، ناگهان به یاد آورد که آخرین بار آن را در دستان پدرش دیده است و او اکنون در سفر است در جستجوی

جادوگر سپید برای باسازی دوباره ی طلسم دهکده. لیدا نا امیدانه به سمت تخت برگشت و بانفسی عمیق روی تخت دراز کشید و خود را به عالم خیال سپرد.

لیدا سپیده دم صبح با صدای آشفته ی سینه، سیمرغ درمانگری که دیشب به او پناه آورده بود از خواب بیدار شد و حس کرد که با وجود پنجره اتاقش بسیار تاریک است از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت و به بیرون و آسمان نگاه ی انداخت. رنگ آسمان قرمز و مشکی شده بود یا بهتر بگوییم به زرشکی و تاریکی و سیاهی دنیا ب یرون از دهکده ی پرش یا متمایل شده بود و این اصلا خوب نبود.

به سمت تقویم باستانی و چوبی کنار می‌یزش رفت و به روزشماره چوبی نگاهی انداخت امروز روز تولد ۱۸ سالگی اش بود، روزی که برای آن لحظه شماری می‌کرد اما چرا در این روز این اتفاق افتاده بود و رنگ آسمان ت غیرکرده بود تیره گشته بود، آیا برای طلسم دیوار اتفاقی افتاده است؟!

او از اتاق درحالی بیرون آمد که مادرش سراسیمه و آشفته از سمتی به سمتی دیگر واز سویی به سوی دیگری دوید. او درحالی که سینه را روی شانه اش گذاشته بود به سمت مادرش رفت و او را صدا زد: مادر؟!

مادرش به سمتش برگشت و بادیدن سیمرغ بسیار تعجب کرد و گفت: این پرنده را از کجا آورده ای؟!

-دیشب از سرمای بیرون به اتاقم پناه آورد. می‌توانم نگره اش دارم.

-شاید.

-مادرچه اتفاقی درحال رخ دادن است؟ چه شده است؟!

-هنوزن می‌دانم برادرت به سمت دیوار رفته تا برایمان خبر بیاورد

-اما چرا امروز، امروز تولد من است. همه‌ی ما این روز را جشن می‌گرفتیم

-چی گفتی لیدا. امروز تو ۱۸ ساله می‌شوی. او خدایا پاک از یاد برده بودم. پس زمانش رسیده!!

-زمان چی مادر چرا انقدر نامفهوم صحبت می‌کنید.

-نگران نباش به زودی حقیقت را می‌فهمی

مادرش از او جدا شد و به سمت پنجره‌ی خانه رفت و با یک سوت کوچک صدای یک جغد را در آورد.

چند لحظه بعد یک آشوزوشت (مرغ بهمن) در لبه‌ی پنجره حاضر گشت، مادر لیدا نامه‌ای کوچک به پای آن مرغ بست و به آن گفت: سورن را پیداکن و این نامه را به او بده. برای لیدا صحبت‌های مادرش تعجب برانگیز بود، چراکه او هیچگاه یک مرغ بهمن و یا آشوزوشت را تا آن زمان از نزدیک ندیده بود و دیدن آن پرنده برایش بحث برانگیز بود. مرغ بهمن راه آسمان را در پیش گرفت و در ثانیه‌ای

در آسمان مقابل آن دوناپیدیش در همان لحظه برادر لیدا آترین سراسیمه وارد خانه شد و مادرش به

سمت او دوید و گفت: چه شده است؟!

-حدس شما درست بود. طلسم در حال نابودی است و قطعا تاشامگاه ناپدید خواهد شد.

-ولی پدرت که هنوز برنگشته است چطور حق یقت رابه لیدا و مردم دهکده بگویم؟

لیدا به سمت مادرش و برادرش رفت و به آن دونگریست وگفت: چه حقیقت ی؟! چه اتفاقی قرار است رخ دهد؟! آترین اندکی خم شد و دستش را روی شانه ی لیدا گذاشت وگفت: صبر داشته باش خواهرم به زودی همه چیز را خواهی فهمید اکنون راهی جز صبر برای بازگشت پدر نداریم. اکنون به اتاقت برو و وسایل سفر را آماده کن

-سفر؟! چه سفری

-سفری به دنیای بیرون از دهکده زمانش رسیده که تو باحقیقت وجودت روبه رو شوی.

آترین به سینه که روی میز نشسته بود نگاه کرد و به لیدا چشم دوخت و به مادرش گفت: باوجود این پرنده قطعا زمانش رسیده. برو و وسایل سفر را آماده کن این پرنده به تو کمک خواهد کرد.

لیدا با تعجب و پرسشگرانه سینه را روی شانه اش گذاشت و به سمت اتاقش رفت و در اتاق رابست و روی تخت نشست. اکنون هزاران سوال ذهن کوچک او را محاصره کرده بود. سوال هایی که تعداد آنها تمامی نداشت و لحظه به لحظه به انبوه آن ها افزوده می شد.

به راستی زمان چه اتفاقی فرار سیده بود؟!

و لیدا باید برای چه چیزی آماده می شد و برای چه باید توشه ی سفر را محیا می کرد؟

ذهنش از تمام سوالات به وجود آمده پریشان شده بود، در همان لحظه بود که سینه از روی شانه او به پرواز درآمد و چرخ در اتاق زد و بعد به سمت کتابخانه ی اتاق رفت و چندین کتاب را با چنگال های کوچک ولی قوی اش بر روی زمین انداخت. لیدا درحالی که به سینه چشم دوخته بود از روی تخت

بلند شد و به سمت کتابخانه رفت و اولین کتابی که سینه روی زمین انداخته بود را برداشت و نام آن را بلند خواند: نقشه های سرزمین گلوریا و بعد کتاب را ورق زد. اوچیزی جز هزاران نقشه جغرافیایی ندید در همان لحظه کتابی دیگر در جلویش فرود آمد و او ثانیه ای به آن نگاه کرد، نامش حیوانات اهریمنی و موجودات افسانه ای خوب بود. لیدا کنجکاوانه

دوباره به سینه نگاه کرد و هر دو کتاب را از روی زمین برداشت و روی تختش گذاشت در همان لحظه پرنده ی ک نقشه را از کتابخانه برداشت و به همراه آن روی دامن لیدا نشست سپس پرنده نقش را باز کرد و در دست های لیدا گذاشتش و در کنار او جای گرفت و صدایی از منقارش خارج کرد. لیدا به او و نقشه نگاه کرد وگفت: متاسفانه من زبان تو را نمی فهم

ونمی دانم که توجه می‌خواهی ولی انگاری خواهی که من دستور برادرم را اطاعت کنم و وسایل سفر را محیا کنم پرنده به نشانه تا یید دوباره صدایی از منقارش خارج کرد.

لیدا لبخند زنان از جایش بلند شد و به سمت کمد چوبی لباس هایش رفت یک کیف قدی می پارچه ای را از کمد بیرون

کشید و کتاب ها و نقشه لوله شده را در آن گذاشت و بعد سینه را روی شانه خود گذاشت و به آن گفت: برای سفر کردن قطعا به کاس پین نیاز دارم پس باید آن را آماده کنم.

هنگامی که از اتاق بیرون آمد به مادر و خواهرش آتری نگریست و به نظرش رس ید که آنها هم چون او در حال آماده کردن توشه ی سفری هستند. سفری که لیدا هنوز نمی دانست که قرار است آن را تنهای تجربه کند.

راهی دور و دراز برای نجات جهانی که در دستان اهریمن تس خیر شده است.

او از خانه به سمت اصطبل بیرون رفت و در اصطبل را باز کرد و وارد آن شد و به سمت محل نگهداری اسب زیبای اش کاس پین رفت. سینه پرنده زیبایش بادیدن اسب لیدا شروع به پریدن و پرواز کردن کرد و کاسپین برایشان شیهه ای از سرشوق کشید. انگار آن دو یک دیگر را می شناختند. آن هم از زمان های دور و یک دیگر را به یاد می آوردند. لیدا با تعجب به رفتار آن هانگریست و گفت: آرام.

و بعد ریسمان کاس پین اسب زیبا و سفیدش را باز کرد و آن را با خود از اصطبل بیرون برد. مقداری آب از چاه نزدیک خانه کشید و با بررسی کوچک شروع به شانه کردن و قشو کردن اسبش کرد و او ساعتی را به قشو کردن و تمیز کردن اسبش گذارند آن هم در حالی که هوای دهکده هر لحظه تاریک تر می شد و رعب و وحشت بیشتری وجود مردم دهکده را فرامی گرفت.

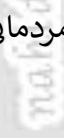
او هنوز سرگرم محیا کردن وسایل سفری بود که برادرش گفته بود. که از دور سواری را دید، طناب و وسایل را رها کرد و با شوق به سمت پدرش دوید باپ یاده شدن پدرش از اسب مردم دهکده و خانواده ی لیدا به استقبال او آمدند اما پدرش سوراخ ناامیدانه و دست خالی بازگشته بود. او به لیدا و دیگر فرزندان نگاه کرد و بعد به سمت همسرش بازگشت و گفت: متاسفانه جادوگر سپید را نیافتم و به زودی طلسم نابود

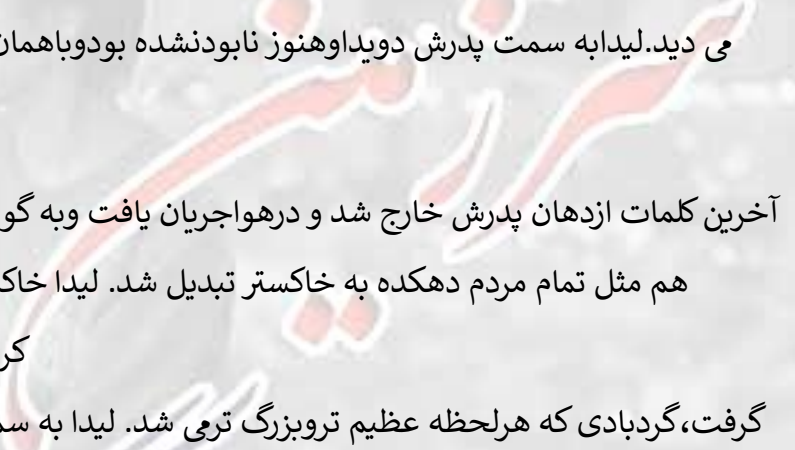
می شود و فرصتی برای بازسازی طلسم نیست چرا که ما هیچ چیزی برای بازسازی آن نداریم. در همان لحظه بود که اولین نشانه ها از شکسته شدن طلسم ظاهر شد و خودش را نشان داد، کوچکترین کودک دهکده در آن لحظه شروع به گریه کردن کرد و بعد جسم آن ذره، ذره به خاکستر تبدیل شد و از بین رفت و بعد در کسری از ثانیه این اتفاق برای تک تک آنها

لی دهکده افتاده و همه ی مردم دهکده بجز لیدا کم کم و ذره ذره به خاکستره تبدی ل شدند، درحالی که هیچ کاری از دست او ساخته نبود.

چیزی که باعث نابودی آنان شده بود شکسته شدن طلسم نبود بلکه پلیدی وسیاهی بیرون از دهکده بود که راهی

برای ورود به قلب های آنان ن یافته بود چراکه آنان پاک ترین و بهترین مردمان سرزمین گلوریا بودند.

مردمانی که اهریمن و کارهایش در دل آنها جای نداشت. و به راستی آیامیان تمام این مردم پاک فقط سیاهی به جسم لیدا و حیواناتش نفوذ پیدا کرده بود و اینک آنان از جنس موجودات نامیرا بودند چرا که این اتفاق فقط برای انسان ها و موجودات فانی اتفاق می افتاد؟! 

اکنون لیدا بیشتر حیرت زده بود تا ناراحت، او به هر سمت که می دويد خاکستر یکی از اعضای خانواده اش و دوستانش را می دید. لیدا به سمت پدرش دوید و هنوز نابود نشده بود و با همان حال پریشان به او گفت: حقیقت چیست چه اتفاقی در حال رخ دادن است من کی هستم پدر؟! 

آخرین کلمات از دهان پدرش خارج شد و در هوا جریان یافت و به گوش او رسید: تو وایو نگهبان طوفان هستی. آنگاه پدرش هم مثل تمام مردم دهکده به خاکستر تبدیل شد. لیدا خاکستر پدرش را در دستان خود گرفت و شروع به گریه کردن کرد؛ در همان لحظه گردبادی کوچک در پشت لیدا شکل

گرفت، گردبادی که هر لحظه عظیم تر و بزرگ تر می شد. لیدا به سمت گردباد بازگشت و ناگهان از میان گردباد شخصی بیرون آمد و با چوب دستی اش گردباد را متوقف کرد و آن را از بین برد و به سمت لیدا آمد. لیدا آرام درحالی که ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود از جایش برخاست و به شخص روبه رویش نگاه کرد.

زنی قد بلند با چشمانی خاص، چشمانی با مردمک هایی براق و سفید رنگ و موهایی نسبتاً بلند به رنگ آبی تیره. در وسط پیشانی زن ناشناس حلال ماهی حک شده بود و تاجی به سرداشت و شنلی بلند بر تن کرده بود که کلاه آن را روی شانه هایش انداخته بود. او هر لحظه به لیدا نزدیک تر می شد و لیدا عقب تر می رفت.

لیدا با ترس به او گفت: تو کی هستی

زن ناشناس که می دیگر به لیدا نزدیک شد و در مقابل لیدا زانو زد و روی زمین نشست گفت: من را ببخشی د سرورم که با حضورم شما را وحشت زده کردم من جادوگرس پیده هستم یکی از خدمتگذاران نگهبان ماه بانو چیترا، کسی که پدرتان به دنبال او بود.

لیدا باشنیدن اسم اواندکی خاطرش آرامش یافت وبه جادوگر نزدی ک شدوگفت: چرا دیرآم دی چه اتفاقی برای دوستان و خانواده ام افتاده چرامن به عرصه نابودی کشیده نشدم به راستی حقیقت چیست؟!

جادوگ ر از روی زمین برخاست و به چهره ی مظلوم لیدا نگا هی انداخت وگفت: نگران نباش ید بانوی من صبر داشته

باشید. من تمام حقیقت را بر ای شما بازگو خواهم کرد اما بانوی من، من زودتر از این نمی توانستم در پیشگاه شما حاضرشوم چراکه طلسم من رانا بودم ی کرد هنوز در وجودمن ذره ای ازپلیدی وس یاهی موجوداست

اکنون ازشمامی خواهم بامن همراه شویدو بامن بیایدتاشمارابه جایی امن ببرم، بعدح قیقت را برای شما بازگومی کنم. لیدا به جادوگرنگاهی انداخت وبه سمت اسبش رفت و درمقابل آن ایستاد و نوازش کردوبه اوگفت: به نظرتوبه این زن اعتماد کنم؟!

کاسپین درمقابل حرف لیدا ش هیه کشیدوسررش را تکان داد.سپس لیدا به سمت جادوگر بازگشت وگفت: مثل اینکه راهی جزاعتمادبه تو ندارم.

-پس بگذارید وسایل سفرمان را محیاکنم.

وبعد چوب دستی اش را تکان دادو زیر لب کلماتی را بر زبان جاری کرد. آنگاه لباس های ل یدا تغییر کردوبه زرهی زیبا تبدیل شد و در هوا شمشیری نقره ای رنگ وکمانی طلاپی رنگ بات یرهایی خاص معلق گشتندودر دستان لیدا جای گرفتند؛سپس گردبادی کوچک پ دید آمدو آن دو واردش شدند. با ورود آنان به گرد باد دهکده هم ناپدید شد.

لحظه ای بعد لیدا به همراه جادوگرواسبش کاسپین وس یمرغش سینره در حالی ازگردباد بیرون آمدندکه جلوی کلبه ای حاضرشده بودندکه روی یک تخت سنگ میان زمین و آسمان معلق بود.

لیداح یرت زده به اطرافش نگریست به جایی که در آن ایستاده بودو به سمت جادوگربازگشت گفت:اینجا دیگرکجاست؟!

-اینجاخانه ی من است تنهاقطعه ای که از سرزمین ماه سالم مانده است؛سرزمی نی که شب هابرای شما نورش رابه ارمغان می آورد.اما بانابودی خورشیدونگهبانش بانو میترا و نابودی چیترا نگهبان ماه نابودشد.

جادوگر به سمت در رفت و در راباز کرد وسپس وارد کلبه شدند.

فضای داخلی کلبه بس یارکوچک وعجیب وغریب بود،بر روی تمام دیوارهاچیزی های خاصی آویزان شده بود اعم ازطلسم ها و ابزار جادوگری،کلبه هیچ اتاقی نداشت و یک میز چهارنفر در وسط خانه جای داشت وتخت خوابی درگوشه

ی دیوار جای گرفته بود، سمت دیگر روی یک اجاق خوراک پزی که با آتش روشن می شد یک دیگ جای گرفته بود و در آن مایعی سبز رنگ در حال جوشیدن بود. لیدا یکی از صندلی های چوبی را کنار کشید و روی آن نشست و جادوگرمقابل او نشست. لیدا به چهره جادوگر چشم دوخت و گفت: ب سیار خوب مابه جای آمی که تومی گفتی سفر کردی م.

حالا من آماده ام که حقیقت را از زبان تو بشنوم و بدانم که واقعا کی هستم و چرا تمام این اتفاقات رخ داده است؟! بله سرورم من هم برای گفتن ماجرا حاضر هستم: هزاران سال پیش اهورامزدا خدای جهان یان از میان تمام مردم عالم پاک سرشت ترین و بهتری ن مردمان را انتخاب نمود و به آنها قدرت هایی عطا کرد و آنها را به عنوان محافظان و نگهبانان این سرزمین برگزید چراکه این سرزمین قلب تپنده جهان است و نابودی آن یع نی نابودی عالم. این اتفاق به گوش برادرش اهریمن رسید و همین موضوع خشم و حسادت او را برانگیخت چراکه هیچگاه به او سرزمینی عطا نشده بود و او در عالم مردگان پادشاه مردگان بود.

برای همین تصمیم گرفت که کاری کند که شایستگی اش را به برادرش ثابت کند و به او بفهماند که هیچگاه انسان های معمولی شایسته عطا کردن یک قدرت ماورائی نیستند. قدرتی که با آن به مردم و جهان و سرزمین گوری حکومت کنند. پس موجودات پلیدی ش را با قدرتش بیدار کرد و آنها را به جهان بیرون فرستاد تا شر و بدی را در جهان بگسترانند و بدین وسیله نیروی اهریمن هر روز قوی تر شد و نیروی نگهبانان کمتر و سپس اهریمن از جهان زیرین سر بر آورد و به جنگ بانگهبانان پرداخت و لی هیچ یک از نگهبانان نتوانستند در مقابل اهریمن قرار بگیرند و او را شکست دهند پس نابود شدند و این سرزمین به تس خیر اه ریمن درآمد.

آن زمان بود که اهورا مزدا الهه ها و ایزدانی از جنس خودش را خلق کرد و آنان را به جهان مافرستاد تا به جنگ اه ریمن ب یابند اما هیچ ی ک از آنان نتوانستند اهریمن را شکست دهند چراکه اهریمن هر روز قدرتمندتر می شد و هیچ کس جلودارش نبود مگر فردی با قدرتی مشابه قدرت او خدایان و الهه ها به اسارت او درآمدند و او آنان را در مکان های نامعلومی زندانی کرد و به گستره س یاهی اش در این جهان افزود آن زمان بود که اهورامزدا آخری ن فرزندانش را به زمین فرستاد آن هم درحالی که کودکی پیش نبودند.

آن دو فرزند تو الهه طوفان و آیندر الهه خشم و قهر بودید. او صالح ترین مردمان را برای محافظت از شما برگزید و از جادوگران خواست تا طلسمی محافظ برای محافظت از شما بسازیم تا جلوی اهریمن و ورود او را بگیریم و نگذا ریم که صدمه ای به شما وارد شود اما در آخرین لحظات پدیدارشد ن طلسم محافظ یکی از جادوگران وهم پیمان مابه ما خیانت کرد. او آیندر را دزدید و او را به دست اهریمن سپرد و جسم تو را به طلسمی خاص آلوده کرد. طلسم پلیدی که شکست ن می شود مگر زمانی که تو به عشق حقیقی دست یابی، عشقی پاک که حق یقت وجود پاکت

رانشان دهد. چراکه درجسم و سرشت تو ن پروهای بدونیک درهم آمیخته اندوتنهاهنگامی که طلسم شکسته شود توبه همراه خواهران و برادرانت بان پیروی اتحادمی توانی جهان واین سرزمین رانجات ده ی و شکوه وجلال رابه گلوریابازگردانی واهریمن راشکست دهی.

جادوگرباتمام کردن حرف هایش نفس خسته ای کشیدوادامه داد: طلسم دیوارجان تمام جادوگران و اجداد من را گرفت چراکه نیروی زیادی برای ساخت آن صرف شد و فقط من ماندم چرا که من آن زمان نوجوانی بیش نبودم، شاید اگرخاندانم و جادوگران دیگر نابود نشده بودندمی توانست یم طلسم را بشکنیم اما به راستی که ازدست من به تنهایی کاری بر نمی آید و خودت باید راه شکستن آن رابیابی بعد جادوگر سکوت اخ ت یار کرد و منتظر حر فی از سمت لیداشد.

لیدا هنوز سخنان جادوگر سپید را باور نداشت و گمان می برد که همه ی سخنان او دورغ باشد.

پس به جادوگر نگرست و گفت: اگر من فرزند اهورامزدا یزدان پاک هستم پس چرا هیچ نشانی روی بدن و مچ های من ن یست؟!

جادوگر چوب دستی اش را تکان داد و سپس نقشی خاص به شکل یک گردباد روی مچ دست چپ لیدا پدیدار شدنشانی که خبر ازاله بودنش می داد و گفت: من برای محافظت بیشتر از شما آن را محو کرده بودم که تا زمان مقرر هویتان برای اهریمن پنهان باشد و اکنون با شکسته شدن طلسم دیوار زمانش رسیده که شما با اهریمن مقابله ک نی ؟ -امامن چطور به جنگ با او بروم درحالی که ه یچ قدرتی ندارم. ؟

-با قدرت اتحاد، اکنون زمانش رسیده که شما هر یک از خواهران و برادرانت را که به اسارت اهریمن درآمده اند و زندانی شده اند بیای و نجات دهی و بعد باهم به جنگ اهریمن بروی د

شاید تا زمان یافتن خواهران و برادرانت و فراهم آوردن سپاهی برای مبارزه با اهریمن من راهی برای شکستن طلسمت یافتم هر چند که ۱۸ سال است که در جستجوی یافتن راهی برای نابودی آن هستم .

-حالا من چگونه باید آنان رابیابم آنان در کجای این سرزمین زندانی شده اند.

-راستش را بخواهی ه یچ کس نمی داند که آنان کجا هستند و برای یافتن آنان باید به دل دشمن بروی و در میان مردم درپیشگاه اهریمن حاضر شوی.

من فقط وظیفه داشتم که حقیقت را برای شما بازگو کنم و توشه ی سفرتان را محیا سازم.

شما خودتان باید به فکر راهی برای یافتن خواهران و برادرانتان باشید با تمام شدن حرف جادوگر لیدا به فکر فرورفتن و سکوئی مرگبار کلبه رافرا گرفت. به راستی لیدا چه اندیشه ای برای نجات سرزمین گلوریا و خواهران و برادرانش در ذهن دارد.

چند لحظه بعد او از روی صندلی چوبی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. هم زمان جادوگر به سمت کاسپین و سیمرغ لیدا رفت و بعد به لیدا نگاه کرد و گفت: می دانی اسب تویک پگاسوس (اسب بالدار) است

-چی پگاسوس؟! -

-او یک پگاسوس است البته به نظر می رسد که اینطور باشد.

و بعد دستش را روی بدن کاسپین کشید و گفت: پگاسوس زمان پروازت سبب کمی از کاسپین فاصله گرفت چند لحظه بعد بالهایی روی بدن کاسپین پدیدار شد کاسپین بالهایش را باز کرد و شیهه ای کشید و دستهایش را بالا آورد و انگار او از این اتفاق خوشحال بود.

-تو او را به یک پگاسوس تبدیلی کردی

-نه او همیشه یک پگاسوس بوده است فقط توتاکنون از آن نخواستهای که بالهایش را به تو نشان دهد.

اکنون آن هر زمان که بخواهی می توانی در فراز آسمانها پرواز کنی

لیدا به سمت کاسپین آمد و او را نوازش کرد و دستش را به بالهایش گذاشت. در همان لحظه جادوگر سیمرغ لیدا را روی مچ دست خود نشان داد و به آن نگرینت و گفت: این پرنده هم یک سیمرغ درمانگر معمولی نیست ببین این پرنده را ازکی داری؟! -

-در نیمه های شب گذشته خودش از سرمای بیرون به خانه ای ما پناه آورد.

جادوگر سیمرغ را نوازش کرد و گفت: مطمئنم این سیمرغ فرستاده ای از طرف خواهرتوست. ایزدبانو مادر طریقت بیعت لازم نیست به سمت پایتخت بروی و یاد رپیشگاه اهریمن حاضر شوی این سیمرغ قطعاً فرستاده ای از سمت خواهرت است به راستی که او هم به دنبال توست

-ولی مگر او در اسارت اهریمن نیست

-نه اوتنهاخواهرتوست که توانست از دست اهریمن درآمان بماند و خود را پنهان کند قطعا او این سیمرغ را فرستاد تا تو را به پیش او ببرد.

-پس اکنون من باید به پیش خواهرم بروم

-آری. این سیمرغ راه را به تونشان خواهد داد، ولی روشن است که راه سختی در پیش داری و باید قبل از رفتن ات چهره ی حیوانات را تغذیه کنی زیرا سربازان و خبرچینان اهریمن در همه جای این سرزمین حضور دارند.

بعد چوب دستی اش را برداشت و آن را تکانی داد و همزمان وردهایی را تکرار کرد تا تمام شدن زمزمه ی وردهایش و تکان های چوب دستی اش کاس پین به یک اسب سیاه رنگ تبدیل شد که سیاهی اش به تیرگی شب بود و سیمرغ لیدا هم به یک زاغ کوچک تبدیل شد (پرنده ای از نسل کلاغ ها اما کوچک تر) اکنون تو آماده ای که به جستجوی خواهرت ایزدبانواله ی طبیعت بروی و امیدوارم که به زودی او را بیابی و بعد دستش را دراز کرد و از لبه ی پنجره یک شیشه را برداشت و آن را به لیدا

داد و گفت: ببین این راهم بگیر هر زمان که به من نیاز داشته باشی فقط کافی است مقداری از خاکستر این شیشه را روی شعله های آتش بریزی و من در پیشگاهت حاضر می شوم و به کمکت می آیم. بعد چوب دستی اش را تکان داد و دروازه ای در مقابل لیدا پدیدار گشت،

-این دروازه راه بازگشت تو به سمت سرزمینت است.

لیداریسمان اسبش را گرفت و سیمرغش را که اکنون به یک زاغ تبدیل شده بود روی شانهِ اش نشان داد و به سمت اولین پله ی دروازه قدم برداشت

جادوگر دوباره به لیدا نگاه کرد و گفت: صبر کن انگره نوزج یزهایی کم داری؟!!

و دوباره چوب دستی اش را تکان داد و روشن لی زیبا به رنگ مشک ی روی زره لیدار ظاهر شد.

آنگاه لیدا به سمت دروازه قدم برداشت و به همراه سینه و کاسپین وارد آن شد و چند لحظه بعد دروازه ناپدید شد و در جنگلی ظاهر شد. اطراف لیدا و حیواناتش هزاران درخت خشکیده قرار داشت درختانی که حتی روی ی کی از شاخه های آنها برگ نبود. او برای اینکه هیچ موجودی متوجه حضورش در جنگل نشود ریسمان اسبش را گرفته بود و آهسته و آرام روبه جلو قدم برمی داشت.

بعد از عبور از چند درخت در نزدیکی یک درخت دیگر ایستاد و از سینه خواست که پرواز کند و مسیر را برایش ببیند. سینه از روی شانه لید را پرید و در آسمان به پرواز درآمد و کل مسیر را از بالای سر لیدا و اسبش دید.

جنگل خالی از هرگونه حیوان وحشی و پلید بود و امکان امنی بود و در نزدیکی اش شهری قرار داشت پرنده به سمت لید

بازگشت و روی مچ دست او نشست. او پرنده را نوازش کرد و از آن پرسید: مسی را من بود؟

پرنده مثل همیشه با صدایش پاسخ پرسش او را داد. بعد از سنجاق سری از کیفش بیرون آورد و با آن موهای ابریشمی طلایی و قهوه‌ای رنگش را در پشت سرش بست و شنلش را مرتب کرد و کلاه آن را به سر کرد، کیفش را به زین کاسپین متصل کرد و سوار آن شد و به سمت شهر حرکت کرد.

آنان بعد از طی کردن مسیری طولانی به دروازه‌های شهر رسیدند؛

سرتاسر اطراف شهر دیوار بلندی کشیده شده بود و درون گهبان از جنس جنیان بد و پلید از دروازه‌های آن شهر محافظ می‌کردند که قدشان به بلندی دیوار محافظ می‌رسید. و چهره و شمایل خاصی داشتند، پاهای سُم مانند و دست‌ها و چهره‌ای به مانند انسان باشاخی بلندی که در هم پیچ و تاب خورده بودند هر دو جن لباس سفید رنگ بلندی برتن داشتند و شالی طلایی رنگ از شانه‌شان به سمت کمرشان کشیده شده بود و در تادور کمرشان را گرفته بود. لید از اسبش پیاده شد و ریسمان آن را گرفت و به سمت دروازه حرکت کرد که رسید و درون گهبان نیزه‌هایشان را در جلوی دروازه گرفتند و مانع عبور او از دروازه شدند. او قبلاً هنگامی که وارد شهر کناره دهکده‌شان شده بود این صحنه را بارها و بارها دیده بود و از آن دروازه به راحتی عبور کرده بود. سپس از کلبه‌ی کنارجن هادوگرگ بیرون آمدند؛ گرگ‌هایی که وقتی به لید نزدیک شدند به انسان تبدیل شدند. لیدابه نشانه‌ی احترام در حالی خم شد که ترس سراسر وجودش را فرا گرفته بود.

چراکه او هنوز نمی‌دانست که چگونه گرگینه‌ها را قانع کند که وارد شهر شود و می‌دانست که اگر پاسخ خوبی برای پرسش‌های آن دونداشته باشد بی‌شک طعمه‌ی آنها می‌شود. او سراسیمه بازبانی که به لکننت افتاده بود گفت: من لید هستم و از شهر آفتاب به اینجا آمده‌ام چراکه خانواده‌ام از دنیا رفته اند و به من گفته شده که کسانی از اقوام من در این شهر ساکن هستند و زندگی می‌کنند. ی‌کی از گرگ‌ها به او نگاه کرد و گفت: بسیار خوب بگذار قبل از آنکه وارد شهر شوی اسب و سائیت را بگردیم لیدابه نشانه‌ی اطاعت از دستورات دوسرنگان داد و ی‌کی از همان دو نگهبان گرگینه به سمت اسب لید آمد و کاسپین اندکی بی‌قراری کرد. لیدابه سمت کاسپین آمد و در کنار آن ایستاد و منتظر شد تا گرگینه کیفش را با دقت نگاه کند.

گرگینه رویش را به نگهبان کنار دستش کرد و گفت: چیزی با خودش به همراه ندارد چندین کتاب است و یک نقشه‌ی

کوچک و یک ریسمان بلند و اندکی نان و دو سیب سیاه رنگ

بسیار خب دخترک جلو بیاوشنلت رابازکن تا ب بینم چه برتن دار ی. لیدانگران جلورفت ودرآخ رین لحظه سینه اش برای لحظه ای کوتاه بر روی شانه اش نشست و پری از پرهایش را روی لباس و شانه ی او انداخت وبعده سمت اسب لیداپریدوروی زین آن نشست. لیدانخ های شنل رابازکرد. آنگاه خودش هم ازچیزی که دیدتعجب کرد. زرهی که به تن داشت اکنون به یک لباس معمولی ت غیرشکل داده بود و شمش یروکمانش هم ناپدیدشده بود و فقط خنجرکوچکش باقی مانده بود.

گرگینه نگاهی به لباس ی که برتن او بود انداخت وگفت: ب سیارخوب می توانی واردشهر شوی .

لیدا به سمت اسبش رفت وشنل اش را دوباره به تن کردوبه سینه نگاه کردوگفت: کارپرتو بود پس واقعا پرهایت جادویی هستند، پرنده سرش راتکان دادوازروی کاس پین به سمت شانه ی او پرید. آنگاه لیدا سوار اسبش شدوازان دو نگهبان تشکرکردوبه سمت شهر راه افتاد. دوجن در دوازده های شهر را برایش گشودند و او واردشهرشد شهرالمپ ج ایی که در قدیم به آن شهرخدایان می گفتند.

اندکی که گذشت از اسبش پیاده شدودرحالی که قدم می زدبه شهر واطرافش بادقت نگاه کرد.

درطرفی فقیری نشسته بودوسعی می کردوکه باگفتار دروغش از مردم کمک بخواهدودرطرفی دیگرچندین گرگینه به زوراجناس یک مردرا به غارت می برند. اکنون او به یک کوچه ی بن بست رسیده بود که درانتهای آن یک کاروانسرا قرار داشت او به سمت کاروانسرا رفت و ضربه ای به در آن زد.

مردی کوتاه قد باگوش هایی ت یز و سری تاس که شمایل یک ترول را داشت در را برای او بازکرد وگفت:

بفرماییدفرزندم

-یک جابرای ماندن م ی خواستم می توانم ی ک روز را در کاروانسرای شما بگذرانم

-آری البته اگر سکه ی زری داشته باشی؟!

-دارم

پیرمرد در را باز کرد و او به همراه اسبش وارد کاروانسرا شد. م حیط کاروانسرا بس یار ساده ودایره ای شکل بود و در وسط حیاط آن حوض کوچکی قرار داشت، کم ی آن طرف درکنار دیوار تخت هایی گذاشته شده بود که چندین رهسپار سفر (مسافر) روی آن ها نشست بودند. در طرف دیگری یک اصطبل اسب قرار داشت. لیدا کاسپین را به سمت اصطبل اسب ها برد و آن را درکنار اسب رهسپاران دیگر بست وتکه نانی ازکیفش ب یرون آوردوبه سمت یک

تخت خالی رفت روی تخت نشست و نقشه را بازکرد و به سینه اش چشم دوخت و به او گفت: اگر تو فرستاده ی خواهر من هستی او کجاست؟!

سینه به روی کوه ال مپ روی نقشه نشست سپس لیدا به آن نگاه کرد و گفت: کوه المپ و لی آنجا که قصر اهریمن است. چطور ممکن است خواهر من آنجا باشد انگار راهی جز ورود به قصر ندارم.

در همان لحظه مردی قدبلند باموهای که قدشان به کمرش می رسد و تاج کوچکی که بر سرش داشت در بالای سر لیدا حاضر شد و با تمسخر به لیدا چشم دوخت و گفت: تو با پرندگان سخن می گوی و او حتم ا

زیانت را می فهمد و بعد قهقهه ی بلندی سرداد. در کنار مرد ناشناس چندی ن سرباز و نگهبان ایستاده بودند و به نظری رسیده که او از اشخاص ثروتمندان شهر باشد. قیافه مرد ناشناس بسیار شبیه لیدا بود و همین شباهت ک می او را به حیرت واداشته بود.

در همان لحظه صاحب کاروانسرا به مرد ناشناس نزدیک شد و گفت: سلام بر سرورم سردار بزرگ شهرمان آیندر چه شده است که به اینجا آمده ای د

لیدا با شنیدن اسم آیندر ناگهان در جای خشک اش زد یعنی آن مرد ناشناس همان برادر گمشده اش بود کسی که همراه او به این سرزمین فرود آمده بود و یکی از خدایان این سرزمین.

آیندر به پیرمرد نگاه کرد و گفت: سرورم اهریمن به من خبری داده و از من خواسته که آن را به مردم ابلاغ کنم. اکنون برای این خبر به شهر آمده ام

-چه خبری؟! -

-سه روز دیگر جشن تاج گذاری سرورم اهریمن است و او می خواهد سه روز دیگر جشن بزرگ برپا کند که تمام مردم می تواند در آن حضور پ یداکند تا سخاوتش را به مردم نشان دهد.

لیدا در مقابل حرف آیندر لبخندی زد و زیر لب به خودش گفت: سخاو و آرام زمزمه کرد این چیزی جز یک فریب نیست و لی شاید بتوانم از راه جشن وارد قصر شوم و خواهرم را بیابم.

او به سمت آیندر بازگشت و گفت: در قصر سرورتان اهریمن یزدان و ایزد جهان به یک خدمتکار نیاز ندارید؟ من چندی پ یش خانواده ام را از دست دادم و به اینجا آمده ام تا کاری برای خود ب یابم همه کاری هم می توانم انجام دهم؟!

آیندر نگاه تمسخره آمیزی به او انداخت گفت: مثلاً چه کاری؟! می توانی انجام دهی حتما سخن گفتن با حیوانات قصر. با این حرف آیندر دونگهبان او شروع به خندیدن و مسخره کردن او کردند.

این سخن آیندر خشم او را برانگیخت و گفت: نه من مبارزه خوبی هستم اگر باورنداری یک از نگهبانان ویا سربازانت و

یا خودت رابه مبارزه دعوت می کنم. آیندر به او نگاه کرد و گفت: مبارزه با تو می خواهی با سربازان من مبارزه کنی؟!!

او در مقابل حرف آیندر از جای ش برخاست و کمانش و تیرهایش را از پشت اسبش برداشت و با عصبانیت

به آیندرنگ ریست وگفت: اگر سخنم را باورنداری یک سیب ل برایم آماده کن تا مهارت تیراندازیم رابه تو نشان

دهم

- لازم به سبیل نیست اگر در گفتارت صادق باشی می توانی سیب س یاه در دست آن مرد را به دونیم تقسیم کن

ی

لید سخن آیندر را تا یید کرد و زه کمانش را کشید و تیری را در میانه ی آن قرارداد، سپس سبیل را نشانه گرفت و تیر را

پیرا رها کرد و تیر به سمت سبیل روانه شد و سیب را نصف کرد. این کار او آیندر و رهسپاران حاضر در کاروانسرا متعجب زده

کرد. و دوباره به آیندر و دیگران نگاه کرد وگفت: اگر با هم به مهارتت شک داری آزمایشم کن؟

آیندر به سمت لیدا آمد و در مقابل او ایستاد و به کمان او نگاهی انداخت گفت: مهارتت در تیراندازی ستودنی است ی کی

از سروان من در قصر به یک ملازم نیاز دارد و تو فردا با من به قصر می آیی تا مورد آزمایش او قرارگیری و اگر شایسته با

شی قطعاً انتخابت می کند. اما نام و نشانت چیست و واقعا چه کسی هستی؟!!

- من لیدا هستم و از شهر آفتاب به اینجا آمده ام و پدرم یک شکارچی حیوانات بود، که چندی پیش او و خانواده ام را از

دست دادم.

- برای خانواده ات متاسفم. اگر مهارت شمشیر زنی ات هم به مانند تیراندازی ات باشد، قطعاً بانوی من تو را انتخاب

خواهد کرد. سپیده دم فردا آماده باش که همراه ما به سمت قصر حرکت کنی.

لیدا سخن آیندر را تا یید کرد و به نشانه ی احترام اندکی خم شد و به سمت تختش بازگشت و روی آن نشست. او با این

کارش اکنون فرصتی یافته بود که به سمت کوه المپ رهسپار شود و در آن جا خواهرش ایزدبانو الهه ی طبیعت راب

یابد.

هم خواب به چشمانش نیامد و سپیده دم صبح زودتر از همه اسبش کاس پین و وسایل سفرش را آماده کرده بود و بعد منتظر شده تا آیندر و دیگران از خواب بیدار شوند. هنوز هم سوالی ذهنش را به خودش درگیر کرده بود، که ممکن است

آیندر همان خدایی باشد که با او به این سرزمین برای نجات عالم فرستاده شده است؟! جادوگر به او گفته بود که برادرش بزرگتر از لیدا است و او مطمئن بود که بی شک آیندر هم مانند او به جادوی خاص مبتلاست جادویی که خالق آن جادوگرس یاه است.

تقریباً خورشید بالا آمده بود که همه ی همراهان آیندر و لیدا سوار بر اسب هایشان به سمت قصر و کوه المپ راه افتادند. آیندر در جلوی صف کاروان کوچک حرکت می کرد و لیدا ک می عقب تر از همه در پشت سر کاروان با کاسپین حرکت می کرد، هرچه که به قصر و کوه المپ نزدیک تری شدند هوا سردتر و نور و روشنایی هم کمتری شد و آسمان به سرخی و تاریکی و سیاهی شب متمایل می شد. کوه المپ دیگر مکان سرسبزی که لیدا روزی تعریف آن را شنیده بود نبود و مکانی خشک و بی آب و علف تبدیل شده بود. که هرچه قدر به قصر نزدیک م ی شدی این خشکی بیشتر می شد و گاهی هوا سرد بود و گاهی هم آفتاب سوزانی داشت؛ تحمل این هوا برای لیدا سخت شده بود و آنان در میانه راه بودند که به یک پل چوبی رسیدند.

همه از اسب هایشان پایین آمدند و از روی پل چوبی که زیرش ی ک دره عظیم تهی از آب قرار داشت رد شدند، دره ای که عمق اش زیاد بود و روشن و گواه بود که سالیان دراز است که رود زیرش خشک شده است. رسیدن به قصر خدایان که اکنون قصر اهریمن شده بود برای لیدا راهی سخت و طاقت فرسا بود، چراکه او هیچگاه در چنین محلی زندگی نکرده بود و به این محیط قدم نگذاشته بود و شامگاهان بود که آنان به قصر رسیدند. قصر در نوک بلندتری ن قله ی کوه ساخته شده بود و اطرافش سرتاسر چشمه های آتشفشانی جوشان پوشانده بود. هنگامی که آنها به نزدیکی قصر رسیدند یک پل متحرک از جنس مفرق و آهن بین زمین و هوامعلق شد و بعد روی زمین جای گرفت و آنان از آن گذر کردند و وارد قصر شدند، لیدا در قصر به هر سمت که می نگریست یک جن کوتاه یا قد بلند را می دید که از سمتی به سمتی دیگر

می دوید و سربازانی که به نشانه ی احترام خم می شدند و به آنان احترام می گذارند و بعد از کنار آنان گذری کنند و کلاغ ای خبر چینی که نی می از بدنشان پر بود و نیم دیگرش چیزهای چون شاخه های کوچک درختان و این پرندگان از جایی به جایی دیگری پریدن و پرواز می کردند.

همگان از اسب های خویش پیاده شدند و در حیاط قصر منتظر استقبال دیگران شدند.

دسته ای از گرگینه ها به آن ها نزدیک شدند و به نشانه ی احترام بر ای آیندر و دیگران همراهان او سرخم کردند. این کار گرگینه ها هم برای لیدا جای تعجب داشت. مگر مقام و منزلت آیندر در قصر

اهریمن چه بود؟ او اکنون بیشتر از پیش دوست داشت هرچه زودتر خواهرش رادرم یان مردم و ساکنی ن قصر ب یابد و در همین لحظه بود که زنی قد بلند باموهای مشکی و چشمانی سبز رنگ که سبزی شان به سبزی برگ درختان متمایل بود به آنان نزدیک شد. اولباس فاخروز یبای برتن داشت؛ نیم تنه ای مشکی رنگ بانوارهای گل دوزی شده در اطرافش و همچن یں یک دامن به همان رنگ با گل دوزی ها و نوارهای سبزرنگ.

هنگامی که آن بانو به آنان نزدیک تر شد لیدامتوجه ی شباهت آن زن به خودش شد. آن زن برخلاف لیدا و آیندر گوش های معمولی چون یک انسان معمولی داشت.

آیندر به آن بانو شناس که اکنون برای لید ا قدری آشنا به نظر می رسید نزدیک شد و به نشانه ی احترام سرش را خم کرد و پس از تعظیم سرش را بلند کرد و گفت: سلام بر بانوی من ایزدبانو امروز حالتان چطور است؟!

لیدا با شنیدن اسم ایزدبانو اندکی شک کرد که شاید این بانو خواهرش باشد.

اما اگر خواهرش بود چگونه ممکن بود که را ضی باشد در قصر درکنار اهریمن و موجودات اهریمنی اش زندگی کند؟! در حالی که خودش خالق زیباترین و پاک ترین موجودات دسراسر هستی است لیدا به آنان نزدیک شد و ایزدبان و به او نگریست و بعد به آیندر نگاه کرد و گفت: این دختر دیگر کیست؟!

یک بانوی مبارز است که مهارتی ستودنی در تیراندازی و شمشیرزنی دارد برای خدمتگذاری به شما او را به اینجا آوردم. شما همیشه به یک ملازم جنگجویان یاز دارید که از شما محافظت کند.

ایزدبانو دوباره به لیدانگریست و او به نشانه ی احترام بر روی یکی از زانوهای خود فرود آمد و تعظیم کرد و گفت: سرور من لیدا دختر سورن شکارچی از نسل آری اییان از شهر آفتاب هستم شهری که در نزدیکی کوه دنباوند (دماوند) قرار دارد و بعد از جاییش بلند شد و گفت: سرور من آماده ام که مورد آزمایش شما قرار بگیرم و شایستگی ام را به شما ثابت کنم.

ایزدبانو دستش رابرشانه ی لیدا گذاشت وگفت: به نظر با این سن کم دخترتوانمندی می آبی اگر بتوانی یکی از گرگینه های سرباز قصر را شکست دهی تو را ملازم خودم می کنم. سپس با تکان دستش ی کی از سربازان راصدازد. سرباز گرگینه در لحظه ای به گرگی تبدیل گشت و برای مبارزه بالیدا حاضر شد.

لیدا شمشیر را از غلاف خود بیرون کشید و با هم شروع به مبارزه کردند و در کمتر از چند ثانیه و دقیقه و لحظه لیدا با یک زخم بر روی بدن گرگینه او را از پای در آورد و شایستگی اش را به ایزدبانو و آیند ر ثابت کرد.

ایزدبانو دوباره به او نگرست و بعد به آیند ر نگاه کرد و گفت: قطعاً که ملازم شایسته ای است. سپس سردار آنگاه آیند ر به نشانه احترام شد و به ایزدبانو گفت: کاری نکردم سرورم بروم که سرورمان اهریمن منتظر دیدار من است و نمی خواهم پیش از این منتظرش بگذارم. بارفتن آیند ر به سمت قصر ایزدبانو به سمت لیدا بازگشت و گفت: تو همراه من بیا. لیدا به کاسپ یان نگاه کرد. چهره ی کاسپ یان ناراحت و خشمگین بود، او آرام به اسبش گفت: نگران نباش و آرام باش اما کاسپ یان بی قرارانه ش یهه می کشید و سربازان آن را به سمت اصطبل بردند. لیدا دستش را دراز کرد تا سینه به سمت دست او پرواز کند. او آن را روی شانه خود جای داد و به دنبال ایزدبانو به راه افتاد. آنها با هم به سمت دیگر قصر رفتند و به در بزرگی رسیدند، در بر ای شان باز شد و آنها از آن گذر کردند و بعد از پله های مرمری و مارپیچی قلعه

بالا رفتند تا به بالاترین نقطه قلعه رسیدند. جایی که تنها یک اتاق قرارداداشت، قصری بزرگ و بلند با تنها یک اتاق، ایزدبانو در اتاق را باز کرد و بعد وارد اتاق شدند داخل اتاق یک تخت و یک آینه از جنس مفرق قرار داشت ایزدبانو آرام روی آینه دست کشید و آینه به چیزی شبیه هم آن دروازه ای که لیدا وارد آن شده بود و با آن به جنگل و سرزمین گلور یا بازگشت بود. ظاهر شد. ایزد بانو به سمت لیدا بازگشت و گفت: زود پشت سر من وارد شو.

هر دو از آینه ی اتاق عبور کردند و وارد مکانی سرسبز و زیبای شدند و انگار جهان دیگری در پشت آینه قرارداداشت. در جلوی چشمان لیدا و ایزدبانو یک پل چوبی قرار داشت که زیر آن نهری جاری بود و سمت دیگرش قصری زیبا قرار داشت. ک می که از آینه دور شدند ایزدبانو به سمت لیدا بازگشت گفت: من می دانم که تو وایو هستی کوچکترین خواهرم من و الهه ی چهارمین عنصر جهان لیداسرش را به نشانه ی تایید حرف ایزدبانو تکان داد و گفت: آری من وایو هستم اما چگونه من را شناختی و اینجا کجاست؟!

- مگر می شود خواهر کوچک ترم را با چشمان بی قرار و تپنده ای رنگش که در هر لحظه و مکانی به رنگی درمی آیند

نشناسم این جاپارادایس است شهر و محل حکومت من

-اگر تو خواهی هستی چرا به خدمت اهریمن درآمدی چگونه ممکن است که پارادایس در پشت قلعه
وقصر اهریمن باشد. کسی متوجه غیبت مانمی شود.

-راستش نه زمان اینجبابایرون فرق دارد اگر یک روز در اینجبابا نی و بعد به دنیا بیرون بروی تنها یک دقیقه

گذشته است. راستش من راهی جز این برای محافظت از آیندر نیافتم من تنها کسی بودم که اهریمن نمی توانست
او را با هیچ حیوانی و چیزی زندانی کند چرا که هر چه باشم خالق حیوانات هستم ایزدبانو مادر طبیعت. الهه ای
که هیچ جادویی روی آن اثر ندارد. بامن بیاد قرص افراد زیادی منتظر تو هستند.

من همه چیز را به تو خواهم گفت: خوشحالم که این سیمرغ درمانگر تو را یافته است و به اینجا آورده است.

سیمرغ درمانگر لیداحتی یک لحظه هم از سروصدا کردن باز نمی ایستاد. انگار خطری در انتظار لیداحتی بود.

لیداروی او لین چوب پل که پا گذاشت حس کرد جایی که روی آن پامی گذارد بس یار داغ و سوزان است و به جای قبلی اش
بازگشت به کنار پل، ایزدبانو هنوز روی پل بود. او به سمت لیداحتی بازگشت و گفت: چرا به دنبال من نمی آیی.

-اینجا پارادایس نیست. چوب های پل داغ هستند. داغی آنها را از زیر پای افزارهایم (کفش های من) کنم و تو ایزدبانو
نیستی من این رامطمئنم تو خواهی ایستاد چرا که اگر بودی سیمرغ من انقدر بی قرار نبود. تو خواهی ایستاد این
رابه خوبی می دانم چرا که اگر اینجا پارادایس بود حتما جادویی سیمرغ من متوقف می شد و این پرنده به شکل واقعی اش
باز می گشت.

لیداحتی از پره های سینه را جدا کرد و آن رابه سمت ایزدبانو پرتاب کرد و فوت کرد.

برای اولین بار اندکی از قدرتش خودش را نشان داد و پرده او معلق شد به سمت ایزدبانو روانه شد و روی دامن او
نشست. یک لحظه بعد، نقاب جادویی چهره ی ایزدبانو بر چیده شد و جادوگری زشت و پلید پدیدار شد چهره ی او
مانند جادوگر سپید بود ولی باموهای سفید رنگ

-تو جادوگر سپید یا هی هستی

لیداحتی عقب گرد کرد و آنگاه جادوگر قهقهه ی بلندی سرداد و گفت: آری من جادوگر سیاه هستم کسی خالق طلسم

توست. آیندر هیچگاه نخواهد فیه مید که من واقعا ایزدبانو الهه و مادر طبیعت نیستم و بعد قهقهه ی بلندتری

سرداد و چوب دستی اش را تکان داد.

اکنون دیگر زیر پای لیدافقط یک تخت سنگ بود و اطرافش نهری از مواد مذاب وجود داشت.

لیدابه روبه روی نگاه کرد پشت سر جادوگر سیاه تخت سنگی دایره شکل قرار داشت که روی آن ایزدبانو الهه ی طبیعت به قل و زنجیر کشیده شده بود و زندا نی شده بود. لیدایک باردیگر به اطرافش نگاه کرد

به جایی که در آن ایستاده بود و تخت سنگ های که در حال فرور یختن بودند.

در آن لحظه هیچ اندیشه ای برای نجات خودش و خواهرش ایزدبانو الهه ی طبیعت از دست جادوگر و سحرش نداشت. تنها چیزی که به ذهنش خطور کرد پاره کردن ریسمان های پل بود شاید با اینکار باعث نابودی جادوگری شد و حداقل او را از میان برمی داشت. سرش را بلند کرد و بار دیگر به جادوگر نگریست او هنوز در حال قهقهه زدن و مسخره کردن لیدابود. سریع روی زانو هایش نشست و دست به خنجرش برد و با تمام توانی که داشت ریسمان محکم چند لایه ای پل را برید، با جدا شدن هر دو ریسمان از سمت خودش پل از سمت او جدا شد و به سمت مواد مذاب آتشفشانی رها شد. بارها شدن پل، او جادوگر را دید که به سمت مواد مذاب پرتاب شد و در تارکی دره ناپدید شد.

لیدا یک باردیگر به پل ایین نگاه کرد و بعد سیمرغش را به سمت دیگ ر صخره جایی که خواهرش اسیر بود پرواز داد تا بلکه سیمرغش راهی برای نجات خواهرش بیابد. در همان لحظه بود که جادوگر در حالی که سوار بر یک چوب جادوی بود و چوب دستی اش در دستانش بود در بالای سر او حاضر شد و دوباره قهقهه ی بلندی سرداد که از قبل بلندتر و ترسناک تر بود. ناگهان لیدا به یاد دونیم کردن سیب سیاه افتاد و با کمانش سریعاً چوب دستی جادوگر را نشانه گرفته و هرچه توان دریدن داشت برای زدن آن به کاربرد و با دقت چوب دستی را نشانه گرفت. تی راز کمان جدا شد و به سمت چوب دستی پرتاب شد و به دست جادوگر برخورد کرد و چوب دستی از دست او افتاد و وارد مواد مذاب شد. با افتادن چوب دستی داخل مواد مذاب انگار نیمی از طلسم های جادوگر شکسته شد و او به پل ر زنی زشت و بدتر کیب تبدیل شد و چوب جادوی پرنده ای که روی آن نشسته بود ناپدید شد و جادوگر داخل مواد مذاب افتاد.

آنگاه صدای داد و فریاد جادوگر فضای آن ناحی ه را پر کرده و لحظه ای بعد سکوت جای آن ه را هورا گرفت.

سیمرغ لیدا توانسته بود ایزدبانو را از تمام ریسمان های که با آن بسته شده بود رهایی دهد.

ایزدبانو به لبه صخره آمد و بعد روی زمین نشست و دستش را روی ریسمان پل گذاشت لحظه ای بعد با جادوی دستانش پلی از برگ و چوب درختان دوباره ساخته شده و جای پل قبلی را گرفت و بعد ایزدبانو روی پل به سمت لیدا قدم گذاشت و حرکت کرد. او هنگامی به لیدار سید در حالی که صدایش می لرزید به او گفت: تو وایو هس تی درسته

لیداسرش رادپاسخ حرف اوتکان دادوبعدایزدبانوناگهان او رابه آغوش کشید. هردو آنها به کمک ن پروی جادوی ایزدبانو به سمت دروازه بسته شده حرکت کردند. ایزدبانو با جادوی دستانش دروازه دیگری به وجود آورد و آن عبورکردن و به داخل قلعه بازگشتند. ایزدبانو روی تختی که تواتاق بودنشست و به لیدا نگریست و گفت: ب ایدقبل ازاینکه از این قلعه بیرون رویم به فکرچاره باشیم. بی شک تاکنون اهریمن متوجه نبود جادوگر شده است. باید از این قصر فرار کنیم و به هر شیوه ای که شده آیدرهم با خودمان همراه کنیم

-آری درست می گویی. اما برای من پرسشی به وجود آمده تو چگونه به اسارت اهریمن درآمدی و چگونه سیمرغ

درمانگر در اسارت به سوی من فرستادی.

-قصه اش دراز و طولانی است. و اکنون فرصتی برای بازگو کردن آن نیست اما این را بدان که فرستادن سیمرغ کارمن نبوده است و بی شک چیترانگهبان ماه اورا فرستاده است.

-چیترانگهبان ماه مگر او زنده است

-تا قبل ازاینکه به اینجا بیام که زنده بود اکنون نمی دانم. باید به فکر راهی برای فرارمان باشیم.

آنگاه ایزدبانو از جایش برخاست و از پنجره های قلعه به بیرون نگریست و درحیاط قصر کاسپین رادید و به سمت لیدا بازگشت گفت: آن پگاسوس برای کیست.

-پگاسوس.

لیدا به سمت پنجره آمد و درکنار او ایستاد گفت: آن اسب من است

-بس یار خب. بی شک هنوز آیدرن می داند که جادوگر چگونه او را فریب داده است.

من از این قلعه بیرون می روم و از خدمتکاران و ملازم می خواهم که اسب من را برای خارج شدنم از قصر آماده کنند و درای ن فاصله تو به پیش آیدر می روی و از او می خواهی که ما را برای بیرون رفتن از قصر همراهی کند و سپس به کمک آن پگاسوس به سمت پارادایس پرواز می کنی

-اما کاسپین توان حمل کردن ماسه نفر را باهم ندارد.

-نگران نباش فقط کافی است به همان ترقی بی که گفتم از قصر خارج شویم. آنگاه من راهی برای پرواز به آسمان و رفتن

به پارادایس می یابم.

لیدا به نشانه اطاعت و تایید حرف خواهرش تعظیم کرد و هر دو بر اساس اندیشه های ایزدبانو نقشه را پیش برند و همراه آیندر از قصر خارج شدند.

هنگامی که کاملاً از قصر خارج شدند. آیندر به ایزدبانو نگاه کرد و گفت: به کدام سمت می رویم بانوی من و برای چه امری همراهی من را خواستار شدید؟!

- برای راهی از جهنم اهریمن. به زودی به مکا می خواهیم رفت که حقیقت ماجرا برای شما روشن خواهد شد پس بهتر است به دنبال من بیاید.

* بعد از ساعتی از حرکت کردنشان بود که اهریمن متوجه می تمام اتفاقات شد و مرگ جادوگر خویش را درآینه جادوی اش دید. پس چندین سوارس یا ه پوش به دنبال ایزدبانو، لیدا و آیندر فرستاد. تا آن هارا پیش او بازگرداند اما دیگر دیر شده بود چرا که آنها در راه رفتن به پارادا یس بودند سرزمینی که در آن نه جادو و نه سیاهی و نه ن یروه ای اهریمنی اجازه ورود نداشتند سرزمینی که سال هاست از نظرها پنهان شده است و هیچ کس از وجود واقعی آن خبر ندارد و همگان فکر می کنند که سرزمینی افسانه ای است که تنهادرخ یال مردم جای دارد. پس از دور شدن از قصر بود که آنان به ی ک دو راهی رسیدند راهی که به سمت شهر می رفت و راهی که به سمت یک جنگل تاریک و سرد می رفت. ایزدبانو اسبش را به سمت جنگل سرد و تاریک حرکت داد و از لیدا و آیندر خواستار شد که او را همراهی کنند در نیمه ی راه رسیدن به جنگل بودند که از آنان خواست تا توقف کنند. سپس از اسب خویش پایین آمد و شروع به خواندن یک آواز کرد. آوازی که تاکنون لیدا و آیندر نظیر آن رانشنیده بودند.

پس از تمام شدن آواز بود که سایه پرنده ی بزرگی بر روی زمین افتاد و یک رخ بر روی زمین فرود آمد. پرنده ای بسیار بزرگ که بزرگی اش ن یمه ای از آسمان را فرا گرفته بود و شکل و شمایل ی چون عقاب داشت. رخ با فرود آمدنش بر روی زمین طوفانی به پا کرد. سپس ایزدبانو به آنان نگ ریست و به سمت رخ رفت و او را نوازش کرد و به آیندر نگریست و گفت: همراه من سوار این پرنده شو و بعد به لیدا رو کرد و گفت: تو هم کاس پین را به پرواز درآورد. آنگاه آنان با به پرواز درآمدن پگاسوس و آن رخ به سمت آسمان پیشی گرفتند و آنان ساعتی بعد با گذر از یک دیوار نامرئی وارد سرزمین پارادایس؛ سرزمینی که هیچ جادوی به آن راه نداشت و سرزمین پاک و امنی برای آنها بود شدند با ورودشان به پارادایس جادوی جادوگر بر روی آیندر شکسته شد و همه چیز را از گذشته تا به امروز به یاد آوردند و از آن زمان که توسط اهورامزدا برای نجات جهان فرستاده شده بود و محافظت از خواهرش و ایو به او سپرده شده بود تا زمانی که خواهرش ایزدبانو برای نجات

او آمده بود اما در دستان اهریمن اسیر شده بود. او همه ی اتفاقات گذشته را باورود به پارادایس به خاطره آورد. رخ بر روی زمین سرسبز پارادایس پردیس سرزمین گلوریا فرود آمد و آنها از رخ پایین آمدند و روی زمین سرسبز پارادایس پا گذاشتند.

لیداهنوز هم حیرت زده و سردرگم و همچنان مشتاق شنیدن داستان خواهر و برادرش بود. او از پیگاسوس خویش پایین

آمد و همراه اسبش که اکنون رنگش تغییر کرده بود و مثل گذشته به سفیدی برف تبدیل شده بود به سمت خواهرش آمد و به آیندرنگ ریست و گفت: راستش من و ایو هستم و آنطور که می گویند من همان الهه ی طوفان و باد هستم اما بدون هیچ نیرو و قدرتی. آیندرنگ او نگریست گفت: آری می دانم از جهل و نادانی من بود که با قدرتم در مقابل اهریمن از تو محافظ نکردم و باعث شدم که قدرت هایت گرفتار طلسم اهریمن شوند. سپس سرش را خم کرد و به لیداهنوز گفت: من را ببخش خواهر و وظیفه ی محافظت از تو با من بود. اما من اسیر جادوی جادوگر شدم.

لیدابه چهره ی برادرش نگریست و گفت: راستش به درستی نمی دانم از چه چیزی سخن می گویی اما من همگان را بخشیده ام، این تقدیر من است که به ما نشان می دهد که یک انسان معمولی هم می تواند با اهریمن و نیروی های پدید آن مبارزه کند. فقط کافی است که از اندیشه و نیروی ذهنش برای شکست و مهارن نیروی اهریمن استفاده کند.

ایزدبانو به آن دونگریست گفت: اما اکنون زمانش رسیده که گذشته را برای خواهرمان روشن کنیم و آنچه به درس تی برایمان اتفاق افتاده است را به او بگوییم. در همان لحظه بود که دوبه انوسوار بر اسب های تک شاخ به آنها رسیدند آن بانوها هر دو نشان شل های زیبای برتن داشتند. یکی به رنگ طلایی و دیگری به رنگ سفید و هر دو از تک شاخ ها نشان پیاده شدند و به سمت لیداهنوز و آیندرنگ و ایزدبانو حرکت کردند. سپس شل ها را از روی سر خود برداشتند و به نشانه ی احترام در مقابل آنان زانو زدند و از جای خود برخاستند و دوباره به نشانه ی احترام سرهایشان را خم کردند و باهم به آنان سلام دادند.

لیداهنوز به چهره ی آن دوتایی نگریست که از آنها گیسوانی طلایی رنگ به رنگ اشعه های

خورشید و چشمانی آبی رنگ به رنگ آبی آسمان و گوش های تیز و برجسته ای به مانند خودش داشت و دیگری گیسوانی سفید رنگ با چشمانی به رنگ آبی و گوش های به همان شکل تیز و برجسته داشت و آنگاه بانویی که موه ای سفید رنگی داشت و شلی به همان رنگ برتنش بود لب به سخن

گشود و گفت: من چیترا هستم نگهبان سیاره ی ماه سرزمی نی که زمان ی شب هابانورش سرزمین گلوریا را روشن می کرد و این خواهر من میترا است نگهبان س یاره ی خورشید. ماهردومان از بازگشت شما بسیار خرسندیم و مفتخریم که شمارا تا قصر همراهی کنیم، تمام اهلی پارادایس در قصر منتظر استقابل از شما هستند.

سپس آیندرو ایزدبانو سوار بر دوتک شاخ دیگر شدند و لیداسوار بر اسب خود شاد و همگان به سمت قصر حرکت کردند. ایزدبانو در کنار لیدای قرار گرفت و در حالی که به سمت قصر حرکت می کردند، حقیقت گذشته را برای او بازگو کرد: هنگامی که آنها برای نجات سرزمین گلوریا فرستاده شدند. لیدانوزا دی پیش نبوده نوزادی با قدرت ها و نیروهای خارق العاده به دنیا آمده بود. آن زمان اهورامزدا سرور جهان امید داشت که الهه ها و خدایان دیگر که همگان فرزندان او بودند بتوانند با نیروی اتحاد و به کمک ن پروی الهگان چهار عنصر سرزمین گلوریا و این جهان را از دست اهریمن نجات دهند، اما تقدیر این گونه رقم خورد که هر کدام از خدایان و الهگان در مکان های مختلفی از این سرزمین فرود آمدند و هیچ کدام از آنان به تنهایی نمی توانستند با اهریمن مقابله و مبارزه کنند. پس اهریمن هر کدام از آنان را در مکانی که فرود آمده بودند به اسارت خود در آورد و موجودات اهریمنی خویش را به محافظت از آنان گماشت. در این میان بود که بعد از به اسارت کشیده شدن چند الهه و خدا ایزدبانو در پارادایس فرود آمد مکانی که از لحظه ای که اهریمن پادشاه سرزمین گلوریا گذشته بود از نظر هانا پدید شده بود. او زمانی بر روی این سرزمین پدیدار شد که هیچ کس از محل پارادایس با خبر نبود و خواهران و برادرانش به اسارت اهریمن در آمده بودند و ویو لیدای داستان ما طلسم شده بود و در دهکده ای گمشده میان قبیله آریایی در حال رشد و نمو بود، او به کمک چیترا و میترا دونگهبان نجات یافته از جنگال های اهریمن برادرش آیندرا را یافت اما هنگامی که برای نجات او به قصر اهریمن راه یافت جادوگر سیاه و اهریمن او را در میان گدازه های آتش زندانی کردند. سپس آنان از طلسم و ایویرای همه الهه ها و خدایان استفاده کردند اما طلسم بر روی الهه ها و خدایان دیگر به شکل یک جادوی خاص عمل کرد.

هنگامی که سخنان ایزدبانو به پایان رسید آنان تقریباً در نزدیکی شهر پارادایس بودند شهری که در آن حیوانات و انسان های پاک در صلح و آرامش و دوستی باهم و در کنار هم مثل گذشته ی سرزمین گلوریا زندگی می کردند. لیدادوباره به خواهرش نگر یست و گفت: راستش جادوی خاصی که از صحبت کردی روی هر یک از برادران و خواهران ما چگونه عمل کرده است؟!

- راستش پاسخ این پرسش ات را نمی دانم. اما روی آیندرا به شکل یک جادوی فراموشی عمل کرد و او همه چیز را از یاد برد و به خدمت اهریمن درآمد، ولی روی من مانند یک نیرو عمل کرد، چرا که من خود زمانی یک جادوگر بودم و خالق هزاران طلسم و جادو و مهم تر از همه من توانایی آفرینش و خلق موجودات و انسان ها را از خدای جهانیان اهورامزدا دریافت کرده بودم، توانایی که با آن به خلق موجودات افسانه ای برای خواهران و برادرانم پرداختم، موجوداتی که همیشه

و در همه جا همراهشان هستند و نیرو و قدرت های خاصی دارند مانند سیمرغ و یاسب تو، جادوی جادوگر در جسم من به شکل یک نیروی ارتباط عمل کرد و باعث شد که روح من با روح او در ارتباط باشد و من از نقشه های پلیدا و اهریمن تازمان مرگش به دستان تو باخبر شوم این جادو به من این فرصت را داد که من از مکان

زندانی شدن تمام خواهران و برادرانمان مطلع شوم و لی از جادوی که روی آنان اثر کرده بی خبر و بی اطلاع هستم و این چیزی است که ما باید با آن مقابله کنیم؛ حتی ممکن است که جادو آنان را به حیواناتی ترسناک و زشت تبدیل کرده باشد. اما نگران نباش و رود آنان به پارادیس باعث شکستن جادویشان می شود. همان طور که جادوی آیندر شکست، اما طلسم ها هیچگاه به این سادگی شکسته نمی شوند و شکستن طلسم تو زمانی ممکن می شود که تو عشق حقیقی را بیا بی؛ عشق حقیقی که حقیقت سرشت پاکت رانشان دهد و این عشق می تواند دوست داشتن هر چیزی باشد.

در همان زمان بود که آنان به دروازه اصلی شهر رسیدن و درهای دروازه در حالی برای آنان باز شد که چندین قنطورس { حیواناتی بابدنی تانیمه به شکل انسان و نیمی دیگر به شکل اسب } درش پیورهای خود می نواختند آنگاه تمام حیوانات و انسان ها از کلبه های خویش که بسیار کوچک و دایره ای و ایروند بیرون آمدند. حیوانات افسانه ای که لیدافقط نام و تصویر آنان را در کتاب های خود دیده بود و گمان می کرد که وجود آنان چیزی جز یک افسانه نیست.

هر قدمی که آنان با اسب های خود به سمت قصر می داشتند. گروهی دیگر از حیوانات و انسان ها از کلبه های خود خارج می شدند و به آنان می نگریستند. در انتهای تمام شهر قصری بزرگ و مجلل قرار داشت قصری که کاملاً با گل ها و گیاهان مختلف و زیبا پوشانده شده بود و رنگ سبزی داشت. قصری که به زیبایی یک الماس سبز رنگ در پارادیس می درخشید و درخشش از هزاران فرسخ معلوم بود و اندکی بالاتر از شهر قرار داشت. قصر پارادیس هیچ حیاط و فضای بازی نداشت و در واقع حیاط و محوطه های بازی همان شهر پارادیس بود. درهای قصر در حالی به روی آنان باز شد که چندین سرباز تمام حیوانات و انسان های شهر در جلوی در ایستاده بودند.

لیدا به همراه خواهر و برادرش و دو بانوی دیگر از اسب هایشان پیاده شدند و وارد قصر شدند و درهای قصر بسته شد، آن هم در حالی که قرار بر این شده بود که جلسه و مجلس بزرگی با تمام سران قبایل موجودات و انسان های شهر پارادیس برگزار شود و هم چنین مراسم جشن و پای کوبی برای بازگشت آنان در شهر برپا شود در سالن بزرگ قصر مجلسی بزرگ برپا شد که تمام روسا و سران قبایل مردم

شهر پارادیس در آن حضور یافته بودند. لیدا پس از عوض کردن لباس خود با کمک یک خدمتکار کوتوله به محل برپایی مجلس راهنمایی شد. تمام بزرگان شهر دور یک میز سنگی بس یار بزرگ جمع شده بودند و بیاضی از آنان روی صندلی ها نشسته بودند و بعضی دیگر ایستاده بودند و میان تمام انسان ها و بزرگان چندین حیوان و موجودات سخنگوی عجیب

و غریب قرار داشت از جمله یک قنطورس جوان که بر روی شانه های ش شنل یک شوالیه قرارداد داشت و یک سات یر (موجودی به شکل یک انسان بابد نی به شکل یک بز باشاخ های بلند) (ودوترو ل کوتاه قد که نژادی خاص از کوتوله ها بودند که گوش های تیز و برجسته داشتند، مانند پ یرمردی که لیدا در شهر المپ دیده بود و یک هاب یت شوا لیه که موهای بلندش با قد کوتاهش هیچ تناس بی نداشت و تعداد دیگری از موجودات ع جیب و غریب که لیدا نام آنها را نمی دانست و همه ی آنان سخنگو بودند .

لیدا از کنار تمام آنها عبور کرد و در راس م یزسنگی در کنار خواهرش ایزدبان و نشست؛ در طرف دیگر خواهرش آیندر حضور داشت و سکوتی مرگبار ی مجلس را فرا گرفته بود که بانو چیترا شروع به صحبت کرد و آن راشکست: فرستادن س یمرغ درمانگر پادشاه سیمرغ ها کار من بود؛ درست است که با فرستادن آن خطری بزرگ را متحمل شدم اما اهریمن به پارادایس هم نفوذ پیدا کرده شما که می دانید؛ اگر این شهر دوباره پدیدار شود آن هم در این زمان چه اتفاقی می افتاد. ایزدبانو به آنان نگریست گفت: به راستی در نبود من چه اتفاقی افتاده است. در بدو ورودم آشفتنگی مردم را احساس کردم.

یکی از ترو ل ها برای اینکه بهتر دیده شود به روی میزسنگی آمد و گفت: درخت جهان بانوی من درختی که زیر آن قلب تپنده ی جهان قرارداد درختی که برای محافظت از آن این شهر ناپدید شد، محافظان آن خبر داده اند که پیش از هزاران برگ آن ریخته است و در حال خشک شدن است. خشک شدن آن نشانه خوبی نیست و این نشان می دهد که اهریمن و تمام سریازانش تمام جهان ما و سرزمین هایش را گرفته اند.

من خودم چندی پ ی ش یک حیوان اهریمنی، یک مار بزرگ و عظیم جسته را در نهر دهکده مان دیدم و آن راکشتم. اگر اهریمن به اینجا بگذارد ما در مقابل او بی دفاع هستیم بانوی من

- به راستی تو یک مار آبی را در نهر دیده ای و او را کشته ای

- بله بانوی من به بانو چیترا در فرستادن سیمرغ اصرار ورزیدم

- بس یار. خوب. پس اینطور که معلوم است وقت اندکی برای یافتن خواهران و برادرانم داریم. س پیده دم فردا من خواهر و برادرم برای یافتن آنان عازم سفر می شویم. قنطورس عصایش رابه زمی ن کوبید و به آنان نگریست و گفت: بانوی من یکی از شما باید اینجا بماند. اگر ممکن است خواهرتان و خدای مان آیندر به جستجوی دیگر سروران بروند ما برای آماده کردن مردم و سپاه به شماون یرویتان ن یاز داریم؛ آنگاه تمام بزرگان حرف آن قنطورس رات ایید کردند و از ایزدبانو خواستار شدند که

در شهر بماند و او در پاسخ آنان گفت: باشد می مانم. اما اول باید به سمت درخت جهان بروم. تاب بینیم برای رویارویی با اهریمن و سپاهش چه مقدار وقت داری م.

سپیده دم صبح ایزدبانو الهه ی طبیعت به همراه لیدا و آیندربه سمت درخت جهان حرکت کردند، درختی که قلب تپنده ی جهان ماورائی ی در زیر ریشه های آن جای داشته و در افسانه های قدیم گلوریا آمده است که اگر درخت جهان که پیون دی میان چهار عنصر اص لی جهان است. (خاک، آب، آتش، هوایا باد) ازم یان برود دیگر هیچ امیدی برای بازگرداندن گلوریا و مردمش ن یست بامرگ درخت نه تنها مرگ انسان ممکن می شود بلکه تمام خدایان و الهگان همه و همه از بین می روند و در حقیقت عمر تمام هستی جهان ماورائی به این درخت بسته شده است. آنان پس عبور از هزاران فرسخ شهر پارادایس ی کی از ده شهر بزرگ سرزمین گلوریا که وسعت اش به بزرگی نی می از سرزمین های این جهان بوده مکانی رسیدن که خشکی ها به اق یانوس متصل م ی شد مکانی که آب و خاک با هم درمی آمیختند. و آنگاه از اسب های خویش پایین آمدند و به دنبال ایزدبانو به سمت صخره های سفید رنگ شنی حرکت کردند، پس از آن ایزدبانو دستش را روی ی کی از صخره ها گذاشت و با دستش سنگ کوچکی را جابه جا کرد و بعد اندکی عقب گرد کرد و صخره از هم گسسته شد و آنها از هزاران پله سنگی پ ایین رفتند. جایی در میان یک برکه ی بزرگ یک زمین کوچک جای داشت و درخت بزرگی با پهنای ی گسترده که سایه شاخه های آن تمام آن ناحیه را پوشش داده بود در آنجا قرار داشت؛ درختی که نی می از تنه و شاخه های آن کاملاً سبز بود و نیمه دیگرش رنگ آتشی به خود داشت و ریشه ه ای آن داخل آب بود. ایزدبانو به درخت نگریست و گفت: این درخت جهان است درختی که تمام سرزمین های این جهان را بهم متصل کرده و دروازه ورود به جهان های دیگر است زیرا این درخت قلب تپنده جهان ماقرار دارد و اگر این درخت خشک شود نه تنها ما میریم بلکه دروازه ورود به جهان های دیگر هم از هم گسسته می شود و اهریمن می تواند به همه جا ورود پیدا کند.

ما باید او را شکست ده یم و جلوی ورودش را به دنیا و جهان های دیگر بگیریم. آنگاه ایزدبانو پاهایش را روی آب نهاد و قدم به داخل برکه گذاشت با هر قدمش یک سنگ در زیر پاها یش پدیدار شد تا به درخت جهان رسید. ایزدبانو دستش را روی درخت گذاشت و آرام تنه ی آن را لمس کرد. در همان لحظه هزاران برگ از درخت شروع به ریختن کردند و این اصلاً نشانه خوبی نبود، او به سمت لیدا و آیندربازگشت و گفت: ریختن برگ ه ای درخت نشان می دهد که درخت روز به روز ضعیف تر می شود و جهان ما به نابدی بیشتر نزد یک می شود. و ما تنها یک ماه تا نابدی کامل آن زمان داریم یعنی فقط سی روز و در این سی روز باید تمام م خواهران و برادران مان را بیابیم و در پایان به جنگ با اهریمن برویم. در روزی و یکم این شهر

پدیداری شود و دروازه ی ورود مابه جهان های دیگر بازمی شود. سپس دستش را به سمت شاخه های درخت برد و شاخه ای را تکان داد؛ هزاران ترول درختی کوچک به اندازه ی یک بند انگشت از درخت پ این آمدند و مانند سپاهی بزرگ و طولانی از ترول های کوچک در مقابل لید و آیندرا ایستادند. هر کدام از آنها بدنی به مانند یک شاخه درخت داشتند و یزه های کوچکی که به اندازه بدنشان بود و در واقع یک سوزن بود در دست هایشان به ج ای شمشیر جای داشت. آنگاه ایزدبانو به سمت آن دو بازگشت و گفت: اینان نگهبانان درخت جهان هستند کسا نی که محافظت از این درخت به عهده آنان است لیدا به سمت آنان رفت و بعد به خواهرش نگریت و گفت: اینا که خیلی کوچکی هستند. یکی از آن ترول جلو آمد و با صدای جیغ مانندی شروع به صحبت کرد. لید چیز ی از حرف های آن را نفهمید و با تعجب به سمت خواهرش بازگشت و ایزدبانو به او نگریت و گفت: هیچ وقت چ یزه های کوچک را دست کم نگیر قدرت آنان به اندازه ی قدرت یک غول است. روزی به قدرت محافظت آنان نیاز پیدا خواهیم کرد و خودش به سمت آنان رفت و دستش را در مقابل آن ترول گذاشت و بعد ترول روی کف دست آن قرار گرفت.

ایزدبانو از جایی بلند شد و با همان زبان ترول ها با آن ترول کوچک صحبت کرد و بعد آن را در سر جایش گذاشت. چند لحظه بعد تمام ترول های کوچک به نشانه احترام خم شدن و بعد همه ی آنها به سمت درخت بازگشتند. اکنون بعد از چند لحظه اگر دقت می کردی می توانستی خانه ها و کلبه های کوچک آنها را روی هر شاخه ی درخت جهان ببینی.

لیدا، آیندرا و ایزدبانوی داستان مابه دنیا بیرون بازگشتند و در کنار ساحل ایستادند؛ درست جایی که تمام خشکی گوریابه اقیانوس متصل می شد. ایزدبانو درست روبه روی خواهر و بردارش قرار گرفت و گفت: فرصتی برای بازگشت به قصر نیست سفر شما از مین نقطه آغاز می شود. من صبحگاه قبل از آمدن شما تمام وسایل سفرتان را آماده کردم به زودی کشتی به اینجا می رسد. کشتی که مسافرونا خدایش شما و حیوانات دست آموزتان هستید. بعد به آیندرا نگریت و گفت: من برای تو و حیوان دست آموز برگزیده ام. سپس به کنار اسب قهوه ای رنگ و تک شاخ آیندرا رفت و دستی به بدن اسب کشید و اسب به یک پگاسوس تک شاخ تبدیل شد و بعد دستش را بالا برد و یک شاهین روی دستش فرود آمد. آنگاه در حالی که افسار هر دو اسب را در دستانش گرفته بود به سمت آنان بازگشت و شاهین را به سمت شانه ی آیندرا پرواز داد و شاهین روی شانه ی آیندرا نشست.

ایزدبانو به سخنان او ادامه داد و گفت: لباس رزم و وسایلتان همه داخل کشتی است و به زودی به اینجا می رسد و شما بعد از ساعتی از حرکتتان وارد قسمت تاریک گوریابه می شوید.

او در کنار آن دو در مقابل اقیانوس جای گرفت و دستش را به سمت اقیانوس اطلس تنها اقیانوس این سرزمین نشانه گرفت و گفت: در انتهای آب های این سرزمین مکانی که تمام آب ها به هم می رسند، در اعماق آب ج زیره ای به نام آتلانت

یس قرارداد آن جاست که الهه ی دومین عنصر طبیعت خواهرمان آناهیتا و همسرش ت یرداد خدای باران زندانی واس یراهریمین شده اند. شما برای نجات آنان باید مس یرطولانی را طی کنید و به سمت انته ای این سرزمین حرکت کنید و سپس به اعماق آب سفر کنید. آنگاه نقشه ای از داخل ک یفش درآورد و به سمت آنان گرفت و گفت: از تمام آنچه که از ارتباط ذهنیم با جادوگر به یادمانده بود. این نقشه را برای سرفرتان کشیدم و مکان دقیق که هرکدام از خواهران و برادران مان را برایتان مشخص کرده ام؛ امیدوارم که در یافتن آنان کمک شایانی به شما کرده باشم. هرکدام از آنان را که یافتید به سمت پارادایس راهنم ایشان کنید و به سفر خود ادامه دهید هیچ یک از آنان نمی توانند در این سفر همراه شما باشند چرا که وجود آنان خطری برای یافتن شما به دست اهریمن است پس هنگامی که آنان را نجات دادید به سمت پارادایس راهنمایی شان کنید و بعد بطری شیشه کوچکی که تاسرش از خاک پر شده بود را به سمت آن دو گرفت و گفت: فقط کافی است مقدار ی از این خاک روی قسم تی از جسم آنان بریزید تا جادوی جادوگر باطل شود، این خاک قسمت ناچیزی از خاک پارادایس است و در واقع خاک این شهر است که جادوها را باطل می کند.

در همان لحظه کشتی نه کوچک و نه بزرگ به ساحل رسید که یک هابیت روی عرشه آن ایستاده بود.

هابیت لنگر کشتی را انداخت و به سمت آنان از عرشه ی کشتی پایین آمد و با احترام سرش را خم کرد و گفت: سرورم کشتی آماده است می تواند حرکت کند. اندکی آذوقه و ماهی نمک سود هم برای تان گذاشته ام. ایزدبانو به سمت آنان هابیت بازگشت و گفت: سپاس ژنرال.

آنگاه خواهر و برادرش را در آغوش کشید و گفت: مواظب خودتان باشی د و پرندگان تان راهیچگاه از خودتان

دور نکنید آن هانمی گذارند که اهریمن با آینه جادویی اش از مکان

شما با خبر شود هم ینطور مواظب موجودات پ ل یدوسیا اودر دریا و خشکی باشید. هیچ گاه به جزایر سر راهتان پای نگذارید چرا که هیچ کدام از آن ها امن نیستند. مواظب جادوهای جادوگر باش ید درست است که او مرده است اما جادوی او نابود نشد و همیشه در کمین شماست. سپس دستان لیدا را در دستان خود جای داد آن هم در حالی که در چشمانش دریایی از امید موج می زد و به او گفت: امیدوارم که طلسمت شکسته شود ولی با وجود آن هم من به تو و حقیقت وجود پاکت ایمان دارم و می دانم در جسم تو هیچ چیزی جز پاکتی. درستی و صداقت جای ندارد و دوباره او را به آغوش کشید و به حرف هایش ادامه داد: تو برای ماهمیشه وایو هستی الهه باد و طوفان حتی اگر خودت را لیدا بنامی و قدرتی نداشته باشی چرا که تو از جنس ماهستی آنگاه روی بازوی لیدا دست کشید و نشانه زیبای اش روی مچ دستش پدیدار شد و بیع د گفت: دیگر لازم نیست که پنهان اش کنی اکنون بروید.

آنگاه لید او آیندرد حال ی که ریسمان های اسب هایشان کاسپی ن وکورد (به معنای اسبی به رنگ قهوه ای شاه بلوطی) رابه دستشان گرفته بودند و پرندگان دست آموزشان روی شان ی راست و چپ شان نشسته بودند به سمت عرشه ی کشتی حرکت کردند و روی آن قرار گرفتند، سپس آیند رلنگر کشتی را از آب کشید و بادبان هارا بلا برد تا کشتی در آب های روان گوریا حرکت کند و به سمت قسمت تاریک

گوریا و جزیره آتلانت ی س در انتهای این سرزمی ن برود. هر دوری عرشه ی کشتی ایستاده اند و تا زمانی که کشتی از ساحل دور م ی شد برای خواهرشان و ژنرال هاب یت کوچک دست تکان دادند و بعد از ساعتی از حرکتشان بود که کشتی به ب یرون از آب های شهر پارادایس قدم گذاشت و به قسمت تاریک سرزمین گوریا بازگشت. هر دوری عرشه کشتی ایستاده بودند و آیند ر سکان کشتی رابه دست گرفته بودند و بانگه کردن به مناظره و سواحل جزایر اطراف به سمت انتهای سرزمین گوریا جایی که تمام رود ها و دریاها به هم می پیوندند و به آبشار سرزمین گوریا می ریزند هدایت می کرد. مکنی که انتهای سرزمین گوریا است جایی که پس از آبشار هیچ شهر و یا خشکی دیگری وجود ندارد. درهمین حال لید نقشه را به دست گرفته بود و هر لحظه جهت حرکت شان را به سمت نقطه ی مورد نظر ازیا بی و سنجش می کرد قرارشان بر توقف کوتاه برای استراحت و جلوگیری از زدگی خود و حیواناتشان در تنه جزیره قابل سکونت و مرجانی و صخره ای پری دریایی بود. جزیره ای که در میان تمام جزایر نشانی از وجود هیچ موجود شیطانی و اهریم نی نداشت. اکنون آنها به سمت جنوبی ترین نقطه سرزمین حرکت می کردند. جایی که جزیره پری دریایی قرار داشت، مکنی که روزی زیباتری ن جزیره در میان تمام جزایر کوچک و بزرگ گوریا بود و اکنون به مکنی خشک با کمترین پوشش گیاهی تبدیل شده بود. علت نام گذاشتن به این اسم به این دلیل بود که در زیر جزیره در کف اقیانوس روزی محل زندگی هزاران پری دریایی خوب بود، پریان مهربانی که همیشه راهنمایان مردم بودند و برای آنان از داخل آب همیشه بهترین آذوقه را می آوردند؛ اما آنها هم مانند تمام مردم گوریا تحت تاثیر پری اهریم دست خوش تغییراتی در رفتار و کردارشان شدند و بعد از ورود اهریم به سرزمین گوریا آنها دیگر مردم را راهنمایی نمی کردند و به آنان غذا و آب توشه ی راهی نمی دادند، بلکه همه آنها تبدیل به دزدان دریایی که با صدای زیبایشان مردمان سرزمین راف ریب می دادند شده بودند و انسان هارا به قعر دریای برند و در راه خدمت به لویاتان بزرگترین مارواژه ای که گوریا به خود دیده بود انسان هارا تقدیم می کردند تا از گزند لویاتان دور بمانند، از هنگامی که تمام پریان به خدمت آن لویاتان درآمدند، جزیره پری دریایی و شهرزیر آن از سکونت انسان ها خالی ماند و هیچ کس در آن زندگی نمی کند و تمام پری های دریایی در جای جای اقیانوس اطلس پراکنده شده اند تا همیشه به خدمت آن لویاتان بزرگ باشند و در تمام روایت ها و افسانه های گوریا پس از وجود اهریم آمده است که تمام حیوانات دریاهر موجودی که در دریای اقیانوس اطلس زندگی می کند در خدمت اوست و او خود در خدمت اهریم است و مرگ آن یعی ن رها شدن از یک زندان بزرگ برای تمام موجودات آبی سرزمین گوریا. لید اهریم چنان توجه اش به سمت نقشه بود و با دقت تمام به جهت ها و زوایای نقشه می نگریست

وآیندر سکان کشتی رابه دست داشت که کشتی درهمین زمان به یک صخره برخورد کردصخره ای که به یکبار درم یان آب هاپدیدار شد.آیندر به سمت لیدا بازگشت وگفت: توام صخره را دیدی.

نگاه لیدا به یکبار به سمت صخره بازگشت وبه آیندرگفت:ت:ازسکان فاصله بگ یرآن صخره ن یست ازسکان فاصله بگ یر.ناگهان ی ک اختاپوس بسیار بزرگ از سطح آب بالاآمدوکشتی درمحاصره آن قرارگرفت اختاپوسی که درست درقسمت سرش صخره ای بزرگ قرار داشت وهزاران چشم که حرکات لیداوآیندر را دنبال می کرد. اختاپوس یک پای اش را بالا آوردو روی کشتی گذاشت سپس گشتی را درمیان آسمان وآب معلق کرد آیندر باشمش یرنقره ای رنگش به سمت پای اختاپوس هجوم بردوباولین ضربه آن راقطع کردوبه لیداگفت باکمانت چشم اش رانشان بگی ر -کدام هزارتاچشم دارد.چشم وسط پشانی اش رانشان بگیر.

آنگاه لیدا کمان را از شانه ی خود برداشت و تیر را درمیانه آن گذاشت و چشم اختاپوس رانشان گرفت وزه کمان راکش یدوت یررا به سمت چشم آن اختاپوس رهاکردو بعدباسرعت چندین تیردیگرهم به سمت آن روانه کرد؛تیرهابه چشم های اختاپوس برخوردکردندو اختاپوس کشتی را رها کردوبه عماق آب پناه بردوهمان زمان کشتی ناگهان ی ازهوابه روی آب فرود آمد.هردونفس ع میق ی کشیدندوبه اطرافشان نگاه کردند.سکان و عرشه ی کشتی کاملاً نابود شده بودوسوراخ هایی درآن هویداشده بود.لیدابه سمت آیندربازگشت گفت:چرا ازقدرت استفاده نکردی؟! -

چراکه آن یک اختاپوس معمولی نبودوقدرت من برعکس عمل می کرد،همچون ن یروی ی به نیروهای آن اضافه می شد.

-حالا با این کشتی چه کارکنی م

-نمی دانم.بایدبه سمت جزیره برویم ودر آنجا تع میرش ک نیم.

-این را می دانم اما این کشتی تمامش سوراخ شده تاجزیره دوام نمی آورد.

-راهی جز پرواز با پگاسوس هاوکشیدن کش تی توسط آنهانداریم.

سپس کشتی راباریسمان های بلندی به دوپگاسوس خودبستندوسوار آنهاشدندوآنهااردحالی به پرواز در آوردندکه کشتی روی سطح روانه آب به وسیله آن دوحرکت می کردو لیداوآیندرهردوا مید

داشتندکه حتما درجزیره می توانند کشتی راتعمیر کنندوسفر دور ودرازخود رابه سمت انتهای آب های سرزمین گلوریا

ادامه بدهند ..

پس از ساعت هاپرواز و حرکت بالاخره دوپگاسوس درحالی در جزیره فرودآمدندکه از پرواز بسیار خسته و گرسنه شده بودند و جیره بدون هیچ سرسبزی و گیاهی بود. کاملاً خشک و بی حاصل بود.

لیدا و آیندر هردواز تع میرکشتی نا میدشدند و یاس و ناامیدی مانع از آن شد که هردو به ادامه سفرشان بیندیشند. لیدا

اندکی از گاه هاپی که در کشتی داشتند برای دوپگاسوس آورد و روی زمین سخت و شنی جیره ریخت و هردو پگاسوس مشغول خوردن شدند. سپس دو سب کوچک سیاه ازم یا ن اندک آذوقه ای که در بشکه چوبی داشتن بیرون کشید و به سمت جایی که آیندر نشسته بود حرکت کرد، یکی از سب هارابه آیندر داد و دیگری را خودش گاز زد و در کنار آیندر نشست و مثل اوبه اقیانوس اطلس و انتهای آن چشم دوخت سپس بدون هیچ اندیشه ای به سمت آیندر بازگشت و اولین جملاتی که به ذهنش

می رسید رابه زبان آورد و گفت: برای رفتن به آنجان می توانیم از قدرت تو استفاده کنیم؟!

آیندر از شنیدن سوال لیدا تعجب کرد چرا که از گفتن حقیقت بس یار می ترسید، سپس درحالی پاسخ لیدا داد که زبانش از شدت ترس به لکنت افتاده بود و کلمات را منقطع ادعای کرد: نه. من توان حرکت به سمت آنجا را در یک چشم بهم زدن ندارم. نگاه لیدابه سمت دریا بازگشت بود و متوجهی ترسی که در چهره ی آیندر موج می زد نشد و دوباره

بی مقدمه سوال دیگری پرسید: پس قدرت و نیروی تو چیست به چه کاری می آید؟!

ترس دوباره وجود آیندر را فراگرفت و اولین باری که از نیرویش استفاده کرده بود رابه یاد آورد. قدرت و نیروی که او هیچ کنترلی روی آن نداشت و از خشم و قهرش سرچشمه می گرفت چرا که او خدای خشم و قهر بود. خدایی که زمانی به دن یا آمده بود که مادرش الهه ی روزگار و پدرش اهورامزدا سرور جهانیان از مردم بخاطر روی آوردن به اهریمن روی گردانده بودند و خشم و قهر مادر و پدرش به اوسرایت کرد و اینگونه متولد شد با قدرت و نیروی کنترلی و سرچشمه گرفته شده از خشم و قهرش، او آرام و آهسته با همان زبانی که از ترس به لکنت افتاده بود گذشته را برای لیدا بازگو کرد و به گفتن حقیقت تن داد: نمی دانم، آخرین زمانی که ازش استفاده کردم به چندین سال پیش بازمی گردد زمانی که با وجود آنان یک دهکده رابه فرمان اهریمن نابود کردم، نابودی که شدتش حتی اهریمن را هم

ترساند و او دیگر اجازه استفاده از نیرویم رابه من نداد؛ چرا که من هیچ کنترلی روی آن نداشتم. نگاه لیداحیرت زده از دریا به سمت او بازگشت و گفت: منظور چیست؟!

-من قدرت و نیرو دارم اما نه راه استفاده از آن را می دانم و نه کنترلی بر آن دارم پس ترجیح

می دهم که هیچ گاه از آن استفاده نکنم چراکه باوجودش و استفاده ازش جایی و یامکانی ویافرادی را ناخواسته نابودی کنم وازین می برم و به یج زمانی رابه یادندارم که کسی استفاده وکنترل آن را به من آموزش داده باشدچراکه درست بعداز زمانی که قدرتم ک می از وجودش را نشان داد باتو به این سرزمین فرستاده شدم و بعدبه چنگال اهریمن درآمدم ودر دستان اوپرورش یافتم تا به این سن و به اینجارسیدم.

لیدا آرام گفت: یعنی تو هیچ گاه سعی نکردی آن راکنترل کنی و یا دوباره ازآن استفاده کنی.

-نه چراکه تمام این سال ها درفرمان اهریمن بودم و هیچ کاری را بدون سرپ یچی از دستور و فرمان او انجام نمی دادم.

-چطور ممکن است ولی من مطمئنم که تو می توانی از آن استفاده کنی و ما را به سلامت به مقصد برسانی
من به این گفته ایمان دارم

-نه نمی توانم چرا که من هیچ کنترلی روی آن ندارم و باعث نبودی شمامی شوم مانند هزاران مردمی که نابودشان کردم

-ولی تو آن کار رابه فرمان اهریمن انجام دادی

-نه

-ولی خودت هم اکنون گفتی که به فرمان او بوده است.

-نه درحقیقت اوفقط ازمن خواست که یک نفر را نابودکنم کسی که باتوهین و تمسخر خشم او را برانگیخته بود

امامن بانیرویم تمام مردم دهکده را نابود کردم مردمی که هیچ شراکتی درگناه آن فردنداشتند و بی تق صیربودند.

-ولی بایدیک روزی ازآن استفاده کنی

-آری ولی اکنون نه

اندیشه ای درذهن کوچک لیدا ظهور کرده بود و او اصلا به نابودی به دست ن یروهای آیندرفکر نمی کرد و بدون هیچ

ترسی بازبانی کوبند و محکم گفت: چشمه ای از قدرت و نیرویت رابه من نشان بده

-نه

-نشان بده.

اوباسخنانش قصد داشت که خشم آیند ر رابرانگیزد و کاری کند که او از قدرتش استفاده کند و به تکرار حرفش تازمانی که صورت آیندر ازخشم و ترس و نگرانی سرخ گشت و چشمانش ازخون لبریز شد ادامه داد. آنگاه آیندر هر دو دستش را به داخل آب فرو برد و در حالی بیرون آورد که گلوله ای گردآب میان دو دستش ظاهر شد گلوله ای که هر لحظه و هر زمان به اندازه ای کوچکش افزود می شد و بزرگ تر می شد و آیندر همچنان باخشم به آن می نگرست؛ لیدا یک دفعه ازجایش برخاست و بلند فریاد زد: صبر کن.

سپس با فوتش آنچه از قدرتش مانده بود را نشان داد و گلوله ی آب را از میان دستان آیندر رهایی داد و در هوا معلق اش کرد و برای اولین بار دستان گرم آیندر را لمس کرد و آرامش درونی اش را به او منتقل کرد تا وجود او را آرام سازد و باین کار به کنترل نیروی آیندر کمک کند.

آیندر به دست لیدا در دستش نگرست و کم کم آرام و آسوده خاطر شد، سپس لیدا گفت: دیدی می توانی کنترلش کنی فقط کافی است به خودت ایمان داشته باشی؟! آیمی توانی آن را به یک حباب تبدیل کنی که با آن به اعماق دریا برویم و به سفر خود ادامه بدهیم؟!

- آری. کنترلش کردم اما با کمک تو. شک ندارم که اگر تو نبودی کنترل آن کاری ناممکن و سخت بود ولی در آوردن آن به شکل یک حباب ناممکن است چرا که بسیار شکننده است و قطعاً دوام ن می آورد و شکل دادن دوباره اش پس از ورود به دریا سخت است به علاوه ما با وجود حباب توان مبارزه با موجودات دریایی را نداریم. لیدا از اندیشه اش ناامید شد و دوباره کنار آیندر نشست و گفت: پس اکنون چه کاری انجام دهیم. سی روز وقت داریم و امید همگان به ماست.

او آرام سینه را از شان اش پایی ن آورد و کف دستش گذاشت و به آن نگاه کرد و دوباره تکرار کرد: پس اکنون چه کار کنیم؟! .

ناگهان سیمرغ درمانگر از روی دست لیدا پدید و به سمت کاسپین پرواز کرد و روی کیف لیدانشست و با منقارش در کیف را باز کرد، سپس شروع به نوک زدن به یک شیشه ی کوچک در کیف لیدا کرد.

لیدا و آیندر که در حال تماشای آن بودند و از جوی خود برخاستند و به سمت کیف رفتند، لیدا شیشه را از کیفش بیرون آورد و گفت: منظور من این است که باید از جادوگر سپید کمک بگیریم!

سپس لیدا روی زمین نشست و اندکی از محتویات داخل شیشه را روی زمین ریخت و به شکل کوهی کوچک جمع شان کرد و بعد یک چوب از چوب های کشتی را برداشت و آن را میان خاکسترها گذاشت و شروع به چرخاندنش کرد تا آتش بسازد اما سرعت دستانش بسیار کند بود و ساخت آتش با این سرعت ناممکن بود، پس آیندر به کمک او آمد و باین چرخش سریع خاکسترها را به آتش تبدیل کرد، کمی که گذشت جادوگر میان شعله ها و دودهای آتش پدیدار شد.

جادوگر به آنان نگریت و با احترام به آنان سلام کرد و گفت: بفرم ایید بانوی من برای چه مرفراخواندی د

-راستش من ایزدبانو رایافتم و اکنون به همراه آیندردر پی یافتن خواهر دومان هستیم اما به مشکلی برخوردیم که کلید حل آن در دستان توست ما باید برای یافتن او به اعماق آب سفر کنیم و این بدون کمک تو ممکن نیست؟!

او به آنان نگریت و بعد دست چپ اش را به سمت چانه اش برد و بالمس کردن لبش شروع به

اندیشیدن کرد، کمی که گذشته دوباره به آنها نگاه کرد و گفت: ابتدا باید کشتی را به ساحل بیاوریم و بعد هر چه برای سفر دریای تان احتیاج دارید داخل آن بردارید و در کنار آتش بگذارید و بعد پگاسوس ها و پرندگان را وارد آب کنید و در این حین مواظب باشید که آتش خاموش نشود چرا که من فقط یک بار در روز درمیان آتش ظاهر می شوم.

باتمام شدن سخنان جادوگر لیدا و آیندر به کمک جادوی جادوگر کشتی را به ساحل آوردند و جادوگر با چوب جادویی اش از باقی مانده چوب های آن کشتی اتاق کوچک آن را تعمیر کرد و آن را به ساحل محکم و ایمن تبدیل کرد. زمانی که جادوگر مشغول تعمیر کشتی بود لیدا و آیندر وسایل و ابزار سفرشان را آماده کردند و در کنار آتش جای دادند و هر چه که لازم نداشتند را داخل کلبه گذاشتند. باتمام شدن کارشان لیدا پرندگان را به سمت آب پرواز داد و از پگاسوس ها خواست که به سمت آب حرکت کنند و داخل آب بشوند و در نزدیکی ساحل میان آب بایستند و بعد هر دو در کنار آتش ایستادند و منتظر شدند تا جادوگر جادویش را به آنان نشان دهد.

او چوب دستی اش را تکان داد و در اتاق کوچک کشتی را به گونه ای بست که فقط لیدا و آیندر بتوانند آن را باز کنند. اینکار برای محافظت از وسایل لیدا و آیندر و همچنین آذوقه شان از گزند پری های دریایی که هنوز هم گاهی برای استراحت به این ساحل می آمدند لازم بود و بعد به سمت پگاسوس ها و پرندگان چرخید و باتکان چوب دستی اش پرندگان را به ماهی و پگاسوس ها را به اسب های دریایی تبدیل کرد.

او با اتمام کارش به سمت آیندر و لیدا چرخید و شروع به تکان دادن چوب دستی و خواندن وردی کرد و باتکان های چوب دستی اش لیدا و آیندر را از جای شان بلند کرد و کمی بالاتر از زمین در هوا نگه داشت و بعد حلقه های نورانی به دور آن دو شکل گرفت حلقه های که هر لحظه بزرگتر و آن در میان حلقه ها پنهان تر می شدند و بعد ناگهان حلقه ها ناپدید شدند و جسم و ظاهرشان به پریان دریایی تبدیل شد و هر دو شان به زمین خوردند و روی زمین نشستند

لیدا و آیندر از این اتفاق به حیرت آمده بودند و مدام به جسم خود و جسم یک دیگر نگاه می کردند.

جسم لیدا و آیندر اکنون به دو پری دریایی تبدیل شده بود [موجوداتی که نیمی از بدنشان مانند ماهی است و بال و دم با پوششی پولکی دارد و نیکی دیگرشان درست شبیه انسان است]. لیدا دستانش را جلوی بدنش گرفت و آن را از نگاه آیندر و جادوگر محفوظ داشت و شل کنار دستش را برداشت و روی شانه و تن اش انداخت.

بعد جادوگرس پید دوباره شروع به سخن گفتن کرد و آخرین نکات را درباره ی جادویشان به آنان گوش زد کرد و گفت: مواظب جادویتان با شیدبه محض اینکه قطرات آب از روی جسم هایتان محو شود شما دوباره به انسان تبدیلی می شوید و به محض لمس دوباره ی آب به پری دریایی تبدیلی می شوید درست مثل پریان دریایی اما حیوانات اینگونه نیستند و نباید آنها را تا پایدار بودن جادو از آب خارج کنید و این جادو فقط تا شامگاه دو روز دیگر پایداری است؛ پس فرصت شما محدود است.

و بعد جادوگر ناپدید شد و آتش خاموش شد. با خاموش شدن آتش لیدا و آیندرد دوباره به جسم شان نگاه کردند و بعد هر دو شان پشت شان را بهم کردند و زره ها و لباس هایشان را پوشیدن و آنچه از بدنشان بود را با آنها پوشاندند. بعد لیدا کمان و کیش را که در آن دوشیشه با محتوای جادویی و یک نقشه در یک لوله چوبی قرار داشت را برداشت و روی شانه اش انداخت. آیندرد هم شمشیرش را که اکنون به یک نیزه شاخه تبدیل شده بود برداشت و هر دو در حالی که هنوز نشسته بودند نیمه خیزه سمت آب رفتند و داخل آب پریدند و سوار اسب های خود که اکنون به اسب دریایی بزرگ و هم اندازه ی آنان و شاید کمی کوچکتر از آنان تبدیل شده بودند شدند.

لیداموهای خیسش را با سنجاق کوچکی که داشت بست و بعد هر دو ریسمان های افسار اسب هارا تکان دادند و به سمت مقصدشان حرکت کردند و پرندگان شان که اکنون به ماهی تبدیلی شده بودند آنان را دنبال کردند.....

اکنون لیدا و آیندرد هر دو شان به جهان زیر آب پا گذاشته بودند مگانی که روزی حتی زیباتر و شگفت انگیزتر از

خاک و جهان بیرون از آب سرزمین گلوریا بود و سرتاسر آن را موجودات آبی پاک و مهربان پوشانده بود اما امروز اگر به هر تیکه از این اقیانوس گسترده و وسیع سر می زدی هزاران موجود اهریمنی و سیاه را می دیدی و یا موجوداتی که روزی پاک بودند اما اکنون قلب هایشان آکنده از سیاهی و پلیدی اهریم نی است.

آنها همچنان در یک مسیر مستقیم اما ناهموار با اسب های دریایی شان حرکت می کردند و مقصدشان جزیره آتلانتیس بود جزیره ای که روزی در سطح آب در انتهای دریای قرار داشت و پشت آن آبشار بزرگ و ویکتوریا بود و محل زندگی و حکومت آنا هیتا الهه و بانوی آب، دریاها، رودها و موجودات دریایی و همسرش تیرداد خدای باران و ابرهای باران زا و صاحب نیزه ی رعد و برق آسمانی بود.

قصر آنان در جزیره به گونه ای ساخته شده بود که نیم ی از آن در سطح آب و نیم دیگرش و پایه های آن زیر آب دراق یانوس قرار داشت و در زیر دریا و روی سطح جزیره موجودات دریایی و انسان ها و دیگر موجودات به خوبی و با صلح و

آرامش باهم زندگی می کردند اما زمانی که اهریمن به سرزمین گلوریا آمد جزیره را کامل به زیر آب برد و الهه ی آب و خدای باران را در قصرشان در همان جزیره زندانی و اسیر کرده.

لیدا و آیندرو با هر حرکت اسب های شان به اطراف خود می نگرستند و وجود موجودات پلید و سیه را در جای جای اقیانوس حس می کردند.

آنها اکنون تقریباً در میانه راه بودند و فاصله زیاده با جزیره نداشتند. ناگهان دسته بزرگی از سیرن های مرد در حالی برس راه آنها اپدیدار شدند که نیزه های سه شاخ شان را به سمت آنها گرفته بودند و از ادامه دادن راه آن ها جلوگیری می کردند. سیرن ها بدنی به شکل لیدا و آیندرو داشتند با این تفاوت که به جای دم و باله، هشت پا به مانند اختاپوس ها داشتند و به نظری رسید که از سربازان و یابزرگان شهر و جهان زیر آب باشند. یکی از سیرن ها جلو آمد و در مقابل لیدا و آیندرو ایستاد، او چهره ای درست مشابه دیگر سیرن ها داشت با این تفاوت که شلی روی شان اش قراردادش و به نظری رسیده که فرمانده سیرن ها باشد.

او به لیدا و آیندرو نزدیک شد و شروع به صحبت کرد و گفت: شما کیستی و برای چه به اینجا آمدید؟!

لیدا از نگرانی و ترس سرش را پایین انداخت و به زمین چشم دوخت و سکوت را به جای صحبت کردن برگزید اما آیندرو همچنان محکم و استوار سوار بر اسب دریایی ایستاد و بود و آنها را نگاه می کرد، او با همان چهره ی محکم و باغرو را آرام زبان به سخن گشود و پاسخ آن ها را داد و گفت: ما هر دو فرستاده ای از طرف سرورمان اهریمن هستیم و حامل خبری بسیار مهم برای نگهبان آب و نگهبان زندان یان هستیم.

-منظورتان لوتا یان اژدها و سلطان اقیانوس است؟!

-اری.

-ما باید هرچه زودتر اورا ملاقات کنیم و خبری را به او برسانیم.

-بس یار خب هر پیغامی دارید به من بگویید چرا که از این منطقه مرز قلمرو اوست و کسی جز سربازان اصلی اش یعنی

ما و دیگر سربازان برگزیده شده اش حق ورود به این منطقه را ندارند.

-این غیرممکن است سرورمان اهریمن از ما خواستار شده که خودمان این خبر را به ایشان برسانی م

-این کار بدون فرمان نامه ناممکن است اگر فرمان نامه ای دارید نشان دهید و سپس گذرک نید

-راستش نه ولی پیغام ما انقدر مهم است که نیازی به فرمان نامه ندارد. ماباید به لوتایان هشدار بدهیم چراکه فرزندان یزدان پاک بر علیه اهریمن بر خیزند و برای آزاد کردن و جنگ با او به زودی به اینجا می آیند.

باتمام شدن سخن آیدر انگار حالت چهره ی آن سیرن مذکور و نام برده تغییر کرد و به چهره شاد و خوشحالی تبدیل شد و به نظرمی رسید که او از شنیدن این خبر بسیار خوشحال و خرسند است. او به اسب دریایی آیدر نزدیک تر شد و دستش را به ریسمان اسب دریایی آیدر گرفت و آرام و آهسته به گونه ای که سیرن های دیگر صدای او را نشنوند گفت: از نظرمی او نبا یدا ز این پیغام با خبر شود و با آمدن آنها غافل گیر شود چرا که نه تنها من بلکه تمام موجودات دریا از ظلم و ستم او به سطوح آماده اند و هیچ کس از گزند او راحت و آسوده نیست، ولی اکنون راهی جز سکوت ندارم و می گذارم شما عبور کنید. چون پیامدهای این حادثه برای من و دیگر خدمتگذاران اصلاح خوب نیست، اکنون می توانم عبور کنید اما نسبت به ستارگان دریایی که در کنار مرجان ها و صخره ها آرامیده اند هوشیار باشید چرا که آنها مانند کلاغ های سیاه خبر چینیان لوتایان هستند.

سپس با اتمام حرفش به سمت سیرن های دیگر بازگشت و گفت: راه را باز کنید آنان حامل پیغامی از طرف سرورمان اهریمن برای پادشاه دریا لوتایان هستند و بروید و به تمام سربازان این را بگویید تا آنان به سلامت به قصر و جزیره برسند.

بعد سیرن ها نیزه های خود را پائین آوردند و در کنار هم ایستادند و راه را برای ورود آن دوه مرز قلمر و لوتایان

باز کردند. کمی که فاصله شان با دسته آن سیرن ها زیاد شد لیداسرش را بالا آورد و در حالی که اطراف نگاه می کرد به

آیدر گفت: چرا دور غمگین؟!؟

-انتظار داشتم که بایستم و با آنها بجنگم در حالی که ما دونفرییم و آنها ده هانفرتازه باهشت پای قدرتمند به فرض که با آنها می جنگیدیم و شکستشان می دادیم فکر می کنی که آنان و یادیگ ر سربازان لوتایان ما را آسوده خاطر راه می کردند تا سلامت گذر کنیم. اینگونه دست کم به سلامت بدون خستگی به قصر می رسیم و دست کم می دانیم که لوتایان محافظ و نگهبان آنهاست و قرار است با که مبارزه و مقابل کنیم.

حال بهتر است که خاموش باشیم و به راه مان ادامه بدهیم چرا که همانطور که شنیدی صدها هزار ستاره دریایی که خبر

چینیان هستند در زیر مرجان ها و صخره ها آرامیده و منتظر خبری هستند که به گوش لوتایان برسانند

بعد از هزاران فرسخ حرکت آنها هنوز راه زیادی با جزیره فاصله داشتند و هر چه که بیشتر به جزیره نزدیک تر می شدند مکان و منطقه زیر آب خالی تر از سکن می شد و چیزی جز تعداد انبوهی از مرجان ها و ستارگان دریایی نمی دیدند و این ترس آنان را

برای روبه روشن شدن با آن لوتایان بزرگ بیشتری کرد. اکنون آنان درست هزار فرسخ دیگر باجزیره فاصله داشتند؛ اما هم خودشان وهم اسب هایشان خسته بودندومی دانستندکه بااین خستگی بی شک توان مبارزه باآن موجود اهریمنی را ندارندپس تصمیم به استراحت و اقامت گرفتندوسایلشان را درکنار یک صخره دریایی گذاشتندوبامرجان هاوجللبک های دریایی که درآن منطقه بود برای خودجایی برای خواب آماده کردندوهردوشان با بستن اسب ها دربالای سرشان روی جلبک هاومرجان درازک شیدن و از فرط خستگی زیاد خواب خیلی زود مهمان چشم هایشان شدوبه خواب رفتند.بابخواب رفتن شان بود که لیدا دوباره احساس کردکه به جهان خلع پاگذاشته ویک ثانیه بعددوباره درپردی س بهشت خدایان درنزد خدای جهان یزدان پاک اهورامزدا حاضر است.

آرام شروع به قدم زدن در پردیس بهشت خدایان جایی که شاید زمانی زادگاه اش بوده است کرد.

هرچه که بیشتر در آنجا قدم بر می داشت حس می کرد که فضای اطرافش به دهکده ی پرشیا و خانه ای که در آن زندگی می کرد شبیه ترمی شود. او آرام و آهسته قدم بر می داشت و هوای دهکده و دوستانش در پردیس را حس می کرد. همان لحظه بود که دست ک سی روی شان اش قرار گرفت و او به سمت پشت سرش بازگشت. سورن پدرش در مقابلش ایستاده بود همان سرداری که او بی اندازه دوستش داشت،

لیدا بهش نزدیک شد اما قبل از اینکه خودش را در آغوش او پرتاب کند او محو شد و به خاکستر تبدیل شد و درست همان اتفاقی که در روز طلسم تجربه کرده بود دوباره تکرار شد و بعد جنگل اطرافش و خانه های که او آن ها را از دور می دید شروع به سوختن کردند و در کمترین زمانیه ای به خاکستر تبدیل شدند. هیچ خبری از یزدان پاک و یاج یزهای ه ای دیگر نبود جسم لیدا دوباره به جهان خلع بازگشت و بعد به همه جایی که خوابیده بود لیدا به یکباره از خواب پرید؛ خوابی که او دیده بود اصلا خوب نبود و اطمینان داشت که پدرش سورن برای گفتن سخنی و یا حرفی به آنجا آمده بود و او هم برای

شنیدن آن سخن به آنجا فراخوانده شده بود. اما هیچ کس فرصت نکرد آنچه برایش فراخوانده شده بود را به او بگوید.

فضای آب برایش سنگین شده بود و به تنفس احتیاج داشت پس باید به سمت سطح آب می رفت پس شنش را از روی خودش کنار زد و به سمت بالا و سطح آب تازمانی که سرش را از آب بیرون آورد شنا کرد. با تنفس کردن هوای بیرون دوباره یاد دهکده افتاد؛ چقدر دلش برای خواهرانش آتری. مهربان و بردارانش آترین و گرشاسپ تنگ شده بود، دلش حتی برای هوای خانه ی کوچک شان و دهکده سرسبزی که داشتند تنگ شده بود. او آرام به سمت ساحل کوچک شنی که فاصله چندانی با او نداشت شنا کرد و بعد روی ساحل نشست و به ماه مثلثی شکل سرزمینش خیره شد، تنها قطعه ای که از سرزمین ماه مانده بود و تنها قطعه ای که به این سرزمین نوری داد، باخیره شدنش به ماه کم کم اشک های دلتنگی برای

خانه قدیمی اش روی گونه هایش سرازیر شد. دستش را روی زمین سخت ساحل گذاشت و آرام آن را لمس کرده همان زمان نوازش آرام دست گرمی روی دستش حس کرد، به سمت مقابلش نگاه کرد آینه در دست در کنارش در سکوت نشسته بود و به او نگاه می کرد.

او به لیدانزدیک شد و با دست کشیدن روی گونه های لیدا اشک را از صورت او پاک کرد و گفت: چیزی شده چه چیزی باعث گریه ات شده. متوجه بیدار شدنت و آشفتگی بودنت شدم. و نتوانستم آرام و منتظر بمانم تا بازگردی؟! -

چیزی نشده فقط دلم برای دهکده تنگ شده برای مردم. برای خواهران و برادرانم کسانی که هجده سال در زندگی کردن با آنها خو گرفته بودم. خواب بدی دیدم.

و بعد شروع به تعریف کردن خوابش برای آینه کرد، هر لحظه که از صبح بت های لیدا می گذشت رنگ چهره ی آینه بیشتر آشفته می شد و نگران به نظرم رسید.

انگار واقعا اتفاق خاصی در حال رخ دادن بود، با تمام شدن حرف او آینه به سمتش بازگشت و گفت: آنچه که تو در خواب دیدی حقیقت نابودی تمام جهان ماورای است فرصت چندانی نداریم و این نشان می دهد که اهریمن به دنبال قلب این جهان است. همان درختی که دیدیم با نابودی درخت اومی تواند به هر کجایی خواهد پابگذار دخواستی که دیدی حکایت هشدار برای نزدیک بودن اهریمن و فرصت کوتاه ماست.

او دستان لیدا را در دستانش گرفت و به گرمی فشرد و آرام گفت:
می دانم اما اکنون فرصتی برای رفع دل تنگی برای دهکده نداریم اما با شکست دادن اهریمن همه ربا ز

می گردانیم. اکنون بای دوباره حرکت کنیم. س پیده دم صبح نزدیک است.

آنگاه هر دو به سمت پ این و اعماق دریا بازگشتند و اسب ها را آماده کردند و به سمت جزیره راه افتادند و با طی کردن همان هزار کیلومتر به ج زیره رسیدند.....

در اطراف جزیره درست مثل تمام شهرهای روی زمین دیوار کشیده شده بود و میان دیوارها ستون هایی با سرستون های حیوانات دریایی مختلف قرار داشت و هر کدام از سرستون ها به شکل یکی از حیوانات

دریایی بود و چندین ایکتیوسانتور کنار دروازه ایستاده بودند و یزه های شان روی دروازه گرفته بودند؛ آنها موجوداتی درست شبیه پری دریایی ها بودند اما با تفاوتی خاص؛ می از بدن آنها انسان بود اما در نیم دیگر بدنشان پاهای سم

مانندود می مثل یک ماهی جای داشت و به نظر می رسد که نژادی از فنتورس هاباشند. با این تفاوت که زیر آب زندگی می کنند. با نزدیک شدن لید او آیدر به دروازه یکی از همان اکتیوسانتورها جلو آمد و نام و نشان آنها را پرسید؟!

آیدر: مافرستادگان او ریمن هستیم و حامل پ یغامی مهم برای نگهبان دریالوتایان هستی م

اکتیوسانتور نگاهی به او کرد و گفت: خبر آمدنتان را شنیدم سلطان ما بی صبرانه منتظر دیدن شماست.

پس بهتر است پ یش از این منتظرش نگذارید و دروازه را برای ورود ما باز کنید.

با تمام شدن سخن آیدر آن موجودات ع جی ب دروازه را برای آنها باز کردند و آنها وارد جزیره بزرگ اما خالی از سکنه ی آتلانت یس شدند. انگار هیچ کس و یاهیچ حیوانی در جزیره وجود نداشت. هر دو به اطرافشان نگاه می کردند و منتظر حرکت و یاسایه موجودی بودند ولی یاسایه ی حرکت یک حیوان بزرگ را دیدند؛ موجودی که درست شبیه یک مار روی زمین می خزید و حرکت می کرد و هر چه که زمان می گذشت سایه آن موجود به آن دوزدیک تر می شد و ناگهان درست در مقابل آنها ظاهر شد.

شکل و ظاهر لوتایان تماما مانند یک اژدهای دریایی ب سیار بزرگ و عظیم جسته با چنگال هایی درست شبیه یک عقاب در قسمت پا و دستش بود و بدنی درست شبیه بدن مارها و همچنین چهره ای درست شبیه یک مار پینگتون بزرگ داشت با دندان های تیز و یک نیش سمی و همچون چندین باله و خار کوچک که تمام اطراف پوست پول کی شکل اش را پوشانده بود.

لوتایان همچنان که به سمت آنها حرکت می کرد و دم بلندش را به این طرف و آن طرف پرتاب می کرد با بی بزرگی و غول پیکره اش بوی آن هاراهم استنشام می کردم کمی که نزدیک تر شد با صدای کلفت و خش دارش گفت: بوی ماهی نمی آید و من بیشتر بوی آدمی زاد را حس می کنم. بس یار خب شما کی هستید. خبر آمدتان را شنیدم.

آیدر قبل از حرف زدن آهسته دست مخالفش را روی مچ دست دیگرش گذاشت و نشان قدرت اش را که یک شم شیردرمیان هاله ای از دو دوبرا پنهان کرد؛ انگار او با این کاری خواست خشم و نیروی اش را بیدار سازد و شجاعت را به وجودش بازگرداند، و بعد بالمس مچ دستش سرش را بالا آورد و با غرور و لحن محکم می شروع به صحبت کرد: شاید فکر کنی ما برای هشدار دادن به اینجا آمده ایم. اما قصد دیگری داریم.

به نظر می رسد که آیدر با گفتن این کلمات و سخنان قصد دارد که هواس لوتایان را پرت کند و کاری کند که لیدا به قصر نزدیک شود و لیداهمچنان که آیدر در حال صحبت با لوتایان بود از اسب خود پایین آمد و آرام و آهسته به سمت پشت آن قدم برداشت و کم کم کمانش را آماده نمود و کی از تیرهای جادوی اش را از میان تیرهای داخل تیردادن

برداشت، تیری که زما نی از حرکت بازمی ایستاد که به قلب یک فرد بر خورد کند و او را از پای در آورد. آرام و آهسته همچنان به سمت قصر حرکت می کرد و آیندر سعی

می کرد با کلمات و حرف هایش سر لوتایان را گرم کند و هواسش را از سمت لیدا پرت کند.

-من آخرین پسریزبان پاک هستم آیندر خدای خشم و قهر و اکنون برای شکست توبه اینجا آماده ام
-شکست من. چیزی غیروممکن با کدام قدرت؛ در موردت شنیده ام تو از سرورمان روی گرداندی و به او خیانت کردی.
ceroman.ir

-من خیانت نکردم. من فقط حق یقت را یافتم.

-حقیقت کلمه ی خوبی است.

همچنان که آیندر درگیر صحبت با آن مارغول پیکربود، لیدادرست به پشت او رسید و درست در جایی قرار داشت که با یک حرکت آرام می توانست در قصر را باز کند و وارد قصر شود. لیدابه پشت لوتایان نگاه کرد و متوجه وجود دو علامت خاص روی پوست سخت او شد، نشان های درست شبیه نشان مچ دست

خودش یک علامت کوچک به شکل یک گردآب و قطرات آب روی آن در حالی که به نشان خیره شده بود یاد حرف های ایزدبانو افتادید آخرین کلماتی که درباره ی جادو به او گفته بود: حقیقتی ممکن است که آن جادو آنان را به حیواناتی ترسناک و زشت تبدیل کرده باشد.

سپس آرام و آهسته تکرار کرد: جادو

انگار لوتایان صدای حرف های لیدار شنید و به سمت او بازگشت و با دم بلندش لیدار را در محاصره ی خودش قرار داد و آن را از زمین بلند کرد. کمان لیداهنوز در دستانش قرار داشت و تیر آماده رها شدن به سمت لوتایان بود. آیندر شمشیرن یزه مانندش را با قدرت بسیار داخل زمین فرو برد و با اینکار باعث شد که لرزه ای در زمین رخ دهد و صخره ها شروع به ریزش کنند و بلند فریاد زد: لیدات پیر را هاکن

-نه آن لوتایان نیست خاک پارادایس

-خاک پارادایس چی. رهاکن. زه کمانت را بکش دست لوتایان روی کمان لیدارت

و با چنگالش آن را از لید گرفت و قهقهه ی بلن دی سردادو گفت: حتما با این کمان می خواستی من را بکشی نه و حتما هم با این تیر کوچک و بعد بلندتر از قبل خندید. در همین زمان آیندر از فرصت به دست آمده استفاده کرد و به پگاسوس وکی فی که به خرجین آن آویزان شده بود نزدیک شد و آن را باز کرد شیشه ی خاک را برداشت و مقداری از خاک را در کف دستش ریخت.

سپس انقدر به لوتایان نزدیک شد که بایک حرکت دست می توانست جسم او را لمس کن و آرام خاک را روی جسم پولک مانند لوتایان ریخت و از آن فاصله گرفت و در چند قدمی اش ایستاد. کمان لید از دست لوتایان رها شد و به زمین خورد و لوتایان شروع به کوچک شدن کرد و همچنان که کوچک می شد لیدارارها کرد و او به زمین سخت برخورد کرد.

لوتایان کم کم کوچکتر، کوچکتر شد و دست و پا ظاهرش تغییر کرد.

اکنون دو جسم الهه ی آب و خدای باران مدهوش روی زمین افتاده بود و لیدار و آیندر هر دو شان به آنها نزدیک شدند، آنها هیتا الهه ی آب درست شبیه لیدار بود با همان گوش ه ای تیز اما موهایش به رنگ آبی درخشان بود و هر لحظه برق موهایش بیشتر از پیش می شد و درخشان بودنش را نشان می داد و موهای خدای باران رنگ خاصی داشت و انگار س فیدیا زال بود و یابدون رنگ بود و بیشتر رنگی مانند پرهای ققنوس در مانگرداشت. چشمان هر دو شان بسته بود و روی زمین به حالت درازکش مانده بودند. آیندر دست بردارش را در دستش گرفت و نشان او را آرام لمس کرد. لیدار حالی که صدایش از شدت ترس می لرزید آرام تکرار کرد: مرده است.

- نه هر دو شان مدهوش شده اند. جادو انقدر قوی بود که باشکسته شدنش آن ها مدهوش شده اند.

با تمام شدن حرف آیندر روح لیدار مقداری آرام گرفت و در کنار آیندر نشست و دست خواهرش را در دست گرفت و شروع به لمس کردن و نوازش کردن دست او کرد. آرام و آهسته اولین قطره ی اشک

از چشم لیدار راهش را پیدا کرد و روی گونه اش چکید و بعد آرام جای خودش را به یک قطره دیگر داد و از روی صورت لیدار این آمد و روی صورت آنها هیتا چکید. بار سیدن اشک لیدار به لب های آنها هیتا، او آن را آرام مزه مزه کرد و سپس شروع به سلفه کردن کرد و گفت: چقدر شور بود و آرام چشمانش را باز کرد و برای اولین بار لیدار چشمان خواهرش را دید. او چشمانی به همان رنگ مو و درست به رنگ آبی پویا و سرزنده داشت. آنها هیتا آرام و آهسته از جاییش تانیمه بلند شد و به سمت آنان بازگشت گفت: جادو شما آن را شکستید. سپس به سمت لیدار بازگشت و گفت: تو او یوهستی الهه ی با در دست است ؟

لیداباشوق سرش راتکان داد. آناهیتا لیدارابه آغوش خود دعوت کرد و اورادریغل خواهرانه خویش غرق نمود، در همان لحظه تیردادهم آرام چشم هایش را کم بازکردوبه اطرافش و آیندرولیدواآناهیتا نگاه کرد. در همان لحظه بودکه آنهاز مین لرزه ای در سطح دریا احساس کردند و بعد جزیره آرام شروع به حرکت به سمت بالاوسطح آب کرد. باشروع شدن حرکت جزیره انگار طلسم های اهریمنی در اقیانوس شکست شدواقیانوس دوباره جان گرفت وبارسیدن جزیره به سطح آب، جریان آب آرام گرفت وبعد پرخروش ترازقبل به سمت آبشار بزرگ حرکت کرد. آناهیتا آرام و آهسته خودش را از آغوش لیداجدا نمودوازجای خودبرخاست وبه سمت آب رفت و دستش رادرآب فروبردواآرام آب را لمس کرد و چشمانش رابست وباعمق وجودش طلسم های دریا را شکست وزیبایی رابه دریا بازگرداند. باخارج کردن دستش ازآب صف بزرگی از حیوانات وموجودات دریایی روی آب پدیدارشد آنها تمامی موجودات خوب و عاری از پلید و ناپاکی بودند. تیردادهم ازکنار لیدواآیندیربرخاست وبه کنارهمسرش رفت و دستانش را به سمت آسمان بردوبعدباتکان دادن دست هایش ابرهایی بزرگ در جای جای آسمان حتی در قسمت خشکی سرزمین گلوریاپدیدارشد. اودست هایش را به هم زدوپایین آوردوبارانی جاری شد. قطرات باران به صورت لیدواآیندر بر خوردمی کردوهردوشان شادشده بودند.

جادوی پری دریایی بودن آن ها شکسته شدوآنها به انسان های معمولی تبدیل شدند. سپس هر دو شان درکنار خواهر وبرادرشان جای گرفتندوايستادندوبه شادی وهله های مردم روبه روی شان چشم دوختند. آناهیتا دستش رابالابردواز همگان خواست که سکوت اختیار کنند. آنگاه جلوتر از همه

ایستادوبا صدایی رسا شروع به صحبت کرد: اکنون طلسم ماشکسته شده وما از چنگال اهریمن رهایی یافته ایم اما اوهنوز زنده است وسرزمین ها وشهرهای دیگرگلوریا به کمک ما احتیاج دارند، ما باید جهان زیرآب را که آکنده از موجودات اوست پاک کنیم ودوباره به شکوه قبلش بازگردانیم. مردم من موجودات آب های اطلس اکنون برای ت هی کردن دریا ازآن موجودات به کمک شما نیازمندم پس به پا خیزد. باتمام شدن حرف های آناهیتاتمام موجودات دریایی به نشانه ی احترام سرخم کردندوبلندوی ک صدات کرار کردند: ماهمگان در خدمت شما وخدایمان تیرداد هستی م.

وبعدتیردادواآناهیتا هر دو شان باتکان دادن دست هایشان چرخشی درآب ایجاد کردندودری ک چشم بهم زدن قصرآتلانقی س باهمان عظمت وزیبایی قبلی اش ساخته شد وروی سطح جزیره خانه هایی زیبا اما کوچک پدیدآمدند. آنها به سمت آیندرولیدواآمدند و دستان آن هارادرمیان دستانشان جای

دادندواز آنها تاشکر کردندواآناهیتا شروع به صحبت بالیداکرد: مایی صبرانه منتظر بازگشت اها لی دهکده هستیم. روح آنان به زودی بیدار می شود. اکنون زمانش رسیده که شما اینجا راترک کنید. فرصت چندانی برای نجات آذربانو ندارید چراکه

اھر یمن متوجه ی شکست شدن طلسم هایش شده و حتما درصد پنهان کردن آذربانوو بهرام خدای جنگ است. با یافتن آنها و یافتن مهرداد هدیه ی خورشید و آسمان و ظیفه ی شما به پایین می رسد. ایزدبانو در سلامت است دیگر؟!!

لیدابه چشمان زیبای خواهرش چشم دوخت گفت: آری او در سلامت است. او از ما خواست که پس از نجات شما را به

سمت پارادایس راهنمایی کنیم. آنها در حال آماده کردن سپاهی بزرگ برای نبردهستند.

-بس یار خب ماس پیده دم فردا به سمت آنجا حرکت می کنیم اما اول ب اید شما را به سلامت دوباره به ساحل

اصلی برسانیم به قطعه ی دیگر از این سرزمین سپس به سمت تیرداد برگشت و گفت: ای سنانده راصدا بزن.

تیرداد به سمت آب رفت و نیزه سه شاخه اش را در آب فرو برد، بعد تمام موجودات دریایی کنار رفتند و ناگهان یک وال

بزرگ از میان آب سرش را بیرون آورد و درست به کنار ساحل جزیره آمد.

آنها تیرداد دوباره به خواهر و برادرش نگریست و گفت: اکنون زمان رفتن شما رسیده این وال ابتدا شما را به جزیره می

برد تا وسایلتان را از کلبه بردارید. من همه چیز را به وسیله ی چشمان لوتایان می دیدم اما از گفتن حقیقت محروم بودم

و بعد شما را به سمت ساحل اصلی می برد. و بعد او به سمت آب رفت و دستش را روی پوزه آن وال بزرگ کشید.

دهان وال باز شد و لید او آینه در به همراه اسب ها و پرندگان شان به سمت دهان وال حرکت کردند.

لیداد دوباره به سمت خواهرش بازگشت گفت: نقشه پارادایس راه آنجاست؟!!

آنها تیرابه او چشم دوخت و گفت نگران نباش من راه آنجا را حفظ ام

سپس دستش را بالا آورد و نقشه ای کوچک در کف دستش شکل گرفت که راه پارادایس را نشان می داد

آنگاه لیدا و آینه در آسوده خاطر به سمت وال بزرگ حرکت کردند و با اسب هایشان وارد دهان وال شدند.

وال وارد آب شد و از آن منطقه دور شد. بعد از ساعت ها حرکت و برداشتن وسایل خویش از ساحل جزیره پری دریایی به

ساحلی ناشناخته ای پا گذاشتند، منطقه ای که نیم ی از آن خشک بود و نیم دیگرش بسیار سرد و برفی. وجود این دو خشکی

در کنار هم برای هردو شان عجب و حیرت آور بود. شهر و یاد هکده ای که به آن وارد شده بودند محل زندگی غول های

سنگی بود. غول هایی که برای زندگی خانه ای نداشتند و برای استراحت همیشه خودشان را به شکل تخت سنگ های

کوچک و بزرگ درمی

آوردند لیدا داستان ه ای بسیاری درباره ی آن ها از مادرش نوش آفرین شنیده بود اما هیچ وقت وجود واقعی بودن آن

هارا باور نداشت و آن طور که شنیده بود آنها نگهبانان کوه آتنا محل حکومت آذربانو الهه ی آتش بودند.

اکنون آن دودر حال قدم زدن با پگاسوس هادرشهر بودند که یک غول سنگی جلویشان را گرفت. بزرگی آن غول سنگی به قدری بود که بایک پایش می توانست لید او آید و راپودر کند و اندازه

لید او آید در در کنار آن حقیقتی به یک وجب انگشتان دست و یا پای اش نمی رسید. او خم شد و دستش را به سمت لید او آید و در قرار داد و بدون هیچ حرفی باتکان داد سرش از آن ها خواست که به سمت دست اش حرکت کنند و قبل از اینکه لید او آید تصمیم به حرکت به سمت دست آن غول سنگی را بگیرد پگاسوس ها بدون دستور به سمت دست غول حرکت کردند و در میان دست بزرگ و تکه تکه سنگی غول قرار گرفتند. سپس غول دست اش را بالا برد و آن را روی شانه ی بزرگش قرار داد که برای خودش زمین گسترده بود.

لید او آید را با تعجب به غول سنگی می نگریستند و منتظر زمانی بودند که او شروع به حرف زدن کند و پاسخی سوال هایی که در ذهنشان به وجود آمده بود را بدهد. غول اندکی از دهکده دور شد و به سمتی رفت که خشکی اش خالی از سکنه بود و بعد دستش را به سمت شانه اش گرفت و دوباره لید او آید در میان دستش قرار گرفتند.

او با چشمان خاکی رنگش به آن دو نگاه کرد و شروع به سخن گفتن کرد:

شما باید بانو و ایوو و سرورمان آیدر باشید. نترسی دمن از شما هستم. لید او در حالی که از پگاسوس خود پایین می آمد گفت: آری. درست است

-من یکی از موجودات ساخته شده به دست آذربانوهستم یعنی تمام ساکنان این دهکده ساخته دست او هستند اما همه به جزمین همه خالقشان را فراموش کردند.

من غول سنگی هستم که محل استراحتش میان آب و ساحل است، هنگامی که طلسم آب ها شکسته شد. حافظه ی من برگشت و فهمیدم که شما در حال سفر به اینجا هستید، از آن پس در جستجوی شما بیدار شدم و تاکنون منتظر شما بودم

-خب اکنون که مارامی شناسی حاضر ی به ما کمک کنی و محل زندگی و یازندانی بودن خواهرمان را به ما بگوئی و دق یقا بگویی که چه حادثه ای در اینجا رخ داده است؟!

غول سنگی در پاسخ حرف آیدر سری تکان داد و بعد دست دیگرش کوه مقابل اش که پوشانده شده از یخ و برف بود را نشان گرفت و گفت: بانوی ما آنجاست.

نگاه لید او آیدر به سمت کوه خشکی که سراسر اکنده از یخ و برف و سرمداران موج می زد برگشت.

غول سنگی به حرف هایش ادامه داد و گفت: هنگامی که اهریمن به اینجا حمله کرد غول ه ای سنگی زیادی سعی کردند که جلوی او را بگیرند اما هیچ یک از آنها قدرت مقابله با او و جادوگر همراهش را نداشتند چرا که جادوگری که همراهش بود

یک جادوی اهریمنی داشت که با تکرار ورد آن وتکان دادن چوب دستی اش مارادریک لحظه پودر می کرد و آذربانوالهه ی آتش به تنهایی قدرت مقابله با آن رانداشت و همه ی ماشکست خوردیم؛ اهریم ن باطلسم و جادوی سیا ه اش کوه آتنا که کوه ی آتشفشانی بود و همه ی ما از آن و گدازه های آتشینش تغذیه می کردیم را به کوهی یخ زده تبدیل کرد و بعد آذر بانورا در اعماق کوه آتندارکنارتخم دراگون هزارساله ای زندانی کرد. می گویند اگر کسی برای نجات بانو برود تخم شکسته می شود و دراگون با آتش یخی او را نابود می کند

-برادرم چی از او خبر داری منظورم بهرام خدای جنگ و پیروزی است شنیدیم که او درهم ی ن سرزمین فرود آمده است.

-نه هیچ کس از او و مکان زندگی اش خبر ندارد شاید اصلا به این سرزمین وارد نشده باشد چرا که اگر وارد شده بود قطعاً ما پیروز جنگ بودیم.

-خوب اکنون چه کسانی نگهبانان کوه اتنا هستند؟!

-یتی هاغول های برفی که درست جسته شان اندازه ماست و بدنی پوشیده شده از پشم دارند و کاملاً بایخ و برف ها یک رنگ هستند.

-سپاس اکنون ما باید به آن سمت حرکت کنیم و آذربانو رانجات دهیم. این وظیفه ماست

-صبر کنید من هم باشم می آیم زیرا شما به تنهایی در این راه پیروز میدان نیستید شاید من راه گشایی برای سافرتان باشم. قبل از اینکه آیند پاسخ سخن او را بدهد لیدا سری تکان داد و گفت: باشه.

-ولی؟!

-او همراه خوبی است آیندر آمدن او کمک شایانی به در دفاع و حرکت می کند.

-باشد تومی توانی همراه ما بایی

-پس بهتر است شب هنگام حرکت کنیم تا از گزند یی هابه دور باشیم و آسوده خاطر به کوهستان برسی م

-فکر و اندیشه ی خوبی است پس ما امروز را استراحت می کنیم و شامگاه به سمت کوهستان حرکت می کنیم. راستی نامت چیست چون همه ی موجودات نام و نشانی دارند؟!

-من سنگ آذری هستم

-بس یارخب سنگ آذرین می شود ما را پایین بگذار ی تاجایی برای استراحت و اردو زدن ب یابیم

-آری سرور م

سپس غول سنگی دستش را به سمت زمین برد و آنان را روی زمین گذاشت و از جایش برخاست و بدون هیچ سخنی به سمت دیگری حرکت کرد. لیدا و آیندر هر دو از اسب هایشان پیاده شدند و همان منطقه ی خالی از سکنه را برای اردو زدن انتخاب کردند و چادری کوچک در سایه ی یک درخت بید برای استراحت خویش بنا کردند. هنوز ساعتی از استراحت شان نگذشته بود که سنگ آذرین بایک پوست یتی به سمت آنان بازگشت. او پوست را روی زمین پهن کرد و کنار چادر لیدا و آیندر نشست. آنگاه لیدا از چادر خارج شد و به پوست یتی نزدیک شد و بادست ظریف و کوچکش تکه ای از آن پوسته ی بزرگ و گسترده که اکنون روی زمین مقابل چادرشان پهن شده بود را لمس کرد و همزمان سرش بالا آورد و به چهره ی سنگ آذرین نگاه کرد و پرسید: این دیگر چیست؟!

-پوستی تی. با این پوست دیگر قابل شناسای ی برای آنها نیستیم. من این پوست را سال گذشته پیدا کردم.

یتی هامردگانش را به پایین می آوردند و به داخل آب می اندازند تا خوراک حیوانات دریا شوند و گاهی ماغول های سنگی از پوسته ی آنها برای زینت دادن خودمان استفاده می کنیم.

-بس یارخب. باز هم سپاس.

لیدا با تمام شدن حرفش برای استراحت دوباره به چادر بازگشت. و شامگاهان بود که آنها با داخل شدن به آن پوست یتی به همراه سنگ آذرین به سمت کوهستان حرکت کردند، منطقه ای سرد و یخ زده که در جای جای آن یتی ها مانند گوله برف های بزرگ خوابیده بودند. غول سنگی بس یار آرام و آهسته از کنار هر یتی که روی زمین خوابیده بود می گذشت تا گزندی از سوی آنها لیدا و آیندر را تهدید نکند و سپیده دم صبح بود که لیدا و آیندر را بدون آنکه یتی هامتوجه ی حضور آنها در کوهستان شوند به دامنه ی اصلی کوه جایی که درست مقابل چشمان لیدا و آیندر کوه سربه فلک کشیده ی آتناقر ارداشت رساند؛ کوه آتناکوهی بلند بود که دهانه اش بخاطر ارتفاع بلندش نا پید بود و حتی غول سنگی هم در مقابل عظمت آن موجود ناچیزی به حساب می آمد. او آیندر و لیدا را از شانیه ی خودش پیاده کرد و بعد آنان را روی بلندترین نقطه ای از کوه که دستش می رسید گذاشت و

گفت: سرور نام از اینجای مسیر پرا باید خودتان بروید و وظیفه ی من این بود که شمارا از خطر یتی ها دور بدارم و سلامت به این نقطه برسانم، راه رسیدن به دهانه بسیار باریک است و روشن است که برای من ساخته نشده است

آیندر: سپاس. تاهم ین جالطف بس یاری به ماداشتی. موجودات دیگر در اینجا هست که جان ما را تهدید کند؟!

- نمی دانم سرورم زما نی سمندرهای آتشین در این منطقه زندگی می کردند اما درست از زمان شروع حکومت شیطان ویخ زدن این منطقه هیچ کس آنها را ندیده، آنگاه سنگ آذرین مقداری از پوسته یی که به تن داشت را جدا کرد و به لیدا و آ

یندر داد و به سخنانش ادامه داد و گفت: باین پوستین کوچک خودتان را گرم کنید چرا که هر چه به دهانه نزدیک تری شوید سرمای بیشتری را احساس می کنید.

- باشد.

آنگاه آنها از هم جدا شدند و غول سنگی با خوابیدن روی زمین و غلتیدن روی زمین خودش را به محل اردو و چادر، مکانی که پگاسوس های لیدا و آیندر را در کنار دوست تخت سنگی اش بسته بود بازگشت و آن دو با پرندگان به راه خود ادامه دادند، راهی که به دهانه ی کوه و قصر خواهرشان ختم می شد، یک جاده بس یار بار یک و ماریچ که گاهی به پهن ای آن افزوده می شد و گاهی باریک تر از قبل می شد، آن دو پس از ساعتی پ یاده روی در آن جاده درست در مقابل قصر قدی می بودند، قصری که روزی از سنگ ها و گدازه های خاموش در بلندترین و پهناترین نقطه ی کوه درست در دل کوه ساخته شده بود و باز بودن در قصر و سکوت ریح انگیز آن کنایه از آن می کرد که هیچ کس در آن زندگی نمی کند.

لیدا و آیندر هر دو از قدم زدن و پیاده روی در کوهستان به سطوح آمده بودند، پس تص میم به استراحت گرفتند و واردح یاط قصر شدند.

لیدا جلوتر از آیندر به همراه سیمرغش برای باز کردن دراصلی قصری قدم شد، زیبای داخلی

قصر چشمان هر بینده ای را نوازش می داد و آنها را مدهوش خود می کرد و با وجود سرمای وحشتناک آن منطقه فضای داخ لی قصر بس یار گرم بود و هوای دل انگیزی داشت و در جای جای آن گل های زرد رنگ و سرخ آتشی نی روییده بود که با ورود لیدا و آیندر به داخل قصر لحظه به لحظه به تعدادشان افزوده می شد.

زیبای آن گل های زرد و سرخ رنگ لیدا و آیندر را به حیرت آورده بود ولی این اتفاق باعث نگرانی سیمرغ لیدا و شاهین آیندر شده بود و آن دو شروع به آواز خواندن و پریدن به سوی خارج قصر کردند. اما به هر سمت که پرواز می کردند، دری بسته می شد و تعداد گل ها بیشتر از پیش می شد تا زمانی که تمام قصر پر از گل شد و هیچ فضایی برای خارج شدن وجود نداشت.

پرواز پرندگان لیدا و آیندر را لحظه ای به خود آورد و آنان از این همه بی قراری آن دو پرنده به ترس آمدند، انگار طلسم و مشکل خاصی در قصر وجود داشت.

باتمام شدن روییدن گل هاصدای آواز آزاردهنده ای فضای قصر را پ ر کرده از هرجای قصر شنیده می شد، صدایی که گوش ها را آزار می داد وانسان ها را مدهوش می کرد، لیدا و آیندر به سمت هم برگشتند وبانگاه کردن به یک دیگر باهم فریاد زدند:

گل های آواز خوان سپس هردو دست هایشان را روی گوش هایشان گذاشتند تا مانع شنیدن صدای گل ها شوند. اما هر لحظه صدای گل ها بلندتر می شد و به قدر آن ها افزوده می شد.

تازمانی که آنها بلندتر از قد لیدا و آیندر شدند و از ساقه هایشان تیغ های بلندی شروع به رشد کرد و در همان لحظه بود که سر آیندر گیج رفت و او با زمین خورد مدهوش شد. ...

لیدا وحشت زده شروع به صدا کردن آیندر کرد و دستش را از روی گوش هایش برداشت و با ترس شمشیر آیندر را از کمر آیندر بیرون کشید و گل های که هر لحظه به آنها نزدیک تر می شدند را قطع کرد، اما با قطع هر گل، گل دیگری می روید و آوازان ها بلندتر از گذشته می شد.

آواز باعث سرگیجه و افتادن لیدا به زمین هم شده بود اما او از تلاش بازمی ایستاد و با مدهوش شدن مبارزه می کرد، درهمین لحظه بود که او مردی را از دور در حال پامین آمدن از پله های قصر دید، فردی که موهای قهوه ای رنگ داشت و چشمان سرخ رنگی در چهره اش موج می زد، او شباهت زیادی به لیدا و آیندر داشت، فردناشناس همچنان که از پله ها پایین می آمد می خندید و قهقهه های بلندی سر می داد که همین قهقهه های بلندش باعث شد که دندان های بلند و نیش مانندش هویدا شود، لیدا با دیدن دندان های نیش او کمانش را از شانه اش برداشت و تیر را در میان آن قرار داد و به سمت او نشانه گرفت اما قبل از آنکه زه کمان را بکشد و تیر را رها کند با سرگبیجه ای به زمین خورد اما باز هم از تلاش بازنایستاد و قبل از آن که پا به دنیا خیال بگذارد بانشانه گرفتن آن مرد دوباره زه کمان را کشید و در حالی رهاش کرد که آن مرد در حال تبدیل شدن به یک گرگ و پریدن به سمت آنان بود و بعد لیدامدهوش شد

ساعت ها از مدهوش بودن لیدا و آیندر و زخمی شدن آن فرد با تیر رها شده از کف لیدا می گذشت. و در آن میان تنها مزه قهقهه های بلندی شنید می شد قهقهه هایی که فضای قصر را پر کرده بودند و ذهن خالی آنان را نوازش می دادند.

در این میان بود که لیدا دوباره احساس نمود که روحش از جسمش جدا شده و وارد دنیا می شود اما با این تفاوت که وارد شدن به دنیای دیگری در کار نبود و گذر زمان و ماندن در جهان خلع رابه خوبی حس می کرد.

امانی توانست روح و ذهنش را از آن جهان بیرون بکشد و وارد دن یا و جهان جسم اش کند و تمام تلاش هایش برای بازگشت بی اثر بود و ناگهان درم یان تلاش هایش صدای زمزمه خاصی راش نیدصدای آشنا که به او می گفت: از قدرت استفاده کن.

لیدا آرام تکرار کرد:

- کدام قدرت من قدرت و نیروی ندارم من تنها الهه ی بی نیرو هستم.

آنگاه صدا بلندتر از قبل شد و به شکل فریادی درآمد:

نه تو در عین بی قدرتی قدرت داری، که اگر این گونه نبود درخت جهان برای نجاتش تو را برن می گزید. تو همان الهه ی قدرتمندی هستی که هیچ کس توان برابری با او را ندارد.

صدا آرام آرام باز زمزمه و تکرار کردن کلام آخر خویش خاموش شد.

لیدا آرام و آهسته چشمانش را باز کرد و خودش را در درون جسمش یافت.

آنگاه در حالی که هنوز درازکش روی زمین افتاده بود به اطرافش نگاه کرد، گل های زرد و سرخ آتشین همه ناپدید شده بودند و آیندرو آن فرد ناشناس هنوز مدهوش بودند و در دنیای خیال به سرمی بردند و تنها او هشیار ی اش را به دست آورده بود و دوز دنیا ی خیال بیرون آمده بود. او آرام آرام از جا یش بلند شد و به حالت نشسته درآمد و سپس دستش را به سمت بالانشانه گرفت و سیمرغ درمانگرش روی مچ دستش فرود آمد.

او آرام سیمرغش را نوازش کرد و یکی از پرها ی انتهای دم آن را جدا کرد و به سمت جسم سرد شده آیندرفرفت شاهین آیندردر کنار جسم او نشسته بود و با آوازش ناله ی خاصی سرمی داد، لیدا آرام پر را به بی نی آیندرنزدیک کرد و اجازه داد که مشاعر آیندرا آن را حس کند.

چشمان آیندرا آرام باز شد و به لیدا نگریست و گفت:

چه اتفاقی رخ داده است؟!

سپس او هم آرام از جا یش برخاست و در همان لحظه ی اول نگاهش به آن فرد ناشناس افتاد و زمزمه وار گفت: بهرام خدای جنگ آوروپ یام آوروپیروزی

آنگاه به لیدا نگاه کرد و گفت: چه اتفاقی افتاد و زخمی شده است؟!

- زمانی که تومدهوش شدی او تبدیل به یک گرگینه شدومن مجبورشدم برای دفاع ازخودم و توبه

اوتیریزنم. او واقعا بهرام است - آری دربودنش شک ی ندارم

- اکنون چه کاری ازما برمی آید. ممکن است او مرده باش د

- نه. همه ی مانا میرا هستیم فقط زخمی شده. پری ازپره های سیمرخ درمانگرابه من بده.

بعدلیداهمان پری که آیندررا با آن بیدارکرده بودرابه او داد، تاروی زخم او بگذار دوهردوبه جسم برادرشان نزدیک شدند آیندرت پررا از بدن برادرش ب یرون آورد و در حال گذاشتن پرروی بدن بهرام بود که

- صبرکن

- چرا! ممکن است هنگامی که دوباره بهبود می یابد به گرگینه تبدیل شود.

- راست می گویی. شیشه خاک را بیاور.

لیدا از جایش بلند شد و به سمت ک یفش رفت اما کیفش خالی بود و هر دو شیشه ناپدید شده بود با چهره ای نگران به آیندر نگاه کرد و گفت شیشه هان یستند. نه شیشه ی خاک ونه شیشه خاکستری که جادوگر به من داده بود .

- غیرممکن است

- یک نفر اینجاست. صدای قهقه ها

- قهقه؟!!

وقتی هنوز بیدار نشده بودم زمزمه های خنده یک نفر را شنیدم وهم ین طور بسته شدن در قصر را

- پس یک نفر اینجاست! پرنده های توانند ما را راهنمایی کنند با یکدخاک راپس بگ یریم بدون آن نجات خواهران و برادران ما غیرممکن است. بعد آیندر به سمت شاهینش رفت و آن راروی مچ دستش نشان داد و گفت: آیا کسی اینجا بوده؟!!

پرنده در پاسخ سوال آیندر صدای از منقارش خارج کرد که نشانه تابدحرف او بود.

لیدا:

کسی که اینجا بود از جنس یتي هان بوده است بی شک یک انسان بوده است کسی که ن می خواهد ما راه مان را ادامه

دهیم.

-درست بی شک قصرهم تله ای از طرف او بوده است.

-باید به دنبالش بروی م

-نه خی لی دیر شده شب فرارسیده آسمان تاریک شده و حتما ساعت ها ست که او از اینجا دور شده است

-پس اکنون چه کنیم؟

-اول باید. بهرام را بیدار سازیم شاید اصلا جادو و یا طلسم نشده باشد چرا که تا آنجا می دانم او تنها خدایی است که جادو و طلسم برا او اثر ندارد.

سپس آیندر پرراری زخم برادرش گذاشت و بعد منتظر ماندن تا زخم بهبود یابد و برادرشان هشیار شود.

ساعتی از زمانی که پرراری زخم او گذاشته بودند. گذشت و او چشمانش را باز کرد. بانگه کردن به آن دو آرام

تکرار کرد: آیندر

آیندر سرش را تکان داد و گفت: چه اتفاقی برای تو افتاده است تو جادو شده بودی؟!!

-نه. گل های زرد رنگ و سرخ آتشین و آواز آن ها.

-گل ها

-من همراه آذربانوبه این قسمت از گلوریا فرستاده شدم شهر موجودات سنگی زمانی که ما فرود آمدیم تقدیر ما را از هم

جدانمود و من درست در میان گل های آوازخان فرود آمدم تیغ های گل س می

بودند و من رابه یک گرگینه تبدیل کردن اکنون من تنها در حضور گل هابه گرگینه تبدیل می شوم. بعد از آن حادثه و زندانی

شدن آذربانو در کوه آتنامن برای نجات او به اینجا آمدم اما جادوگر مراباگل های زرد در این قصر زندانی کرد؟! اما شما طلسم

و جادوی او را از بین بردید و حتی گل هارا و دستش رابه سمت لیدا گرفت و گفت:

بی شک تو همان برگزیده ی درخت جهان هستی وجود تو باعث از بین رفتن گل ها شده؟!!

-برگزیده ی درخت جهان؟! به راستی من کی هستم و ایوالهه ی باد ویا لیدا دختر سردار آریایی سورن از دهکده ی پرشیا.

-توازجنس ماهستی. و ایو الهه ی بادو طوفان. به گمانم داستان فرود آمدن مان را به این سرزمین برای دفاع از قلب جهان را می دانی؟! لیدادریاسخ حرف بهرام تکانی به سرش دادوگفت: بله جادوگر همه چیز رابه من گفته.

-حقیقت این است که همه ی ما انتخاب شدگان درخت جهان بودیم.

هزاران قرن پیش هنگامی که زوران خدای زمان این عالم و هزاران عالم دیگر را خلق کرد درخت جهان رابه عنوان دروازه ورود به جهان های دیگر کاشت یک درخت کاملاً زنده که هرتوانایی دارد. درخت جهان بود که باعث آف رینش اهورامزدا یزدان پاک سرشت ایزدعالم پاک و اهریمن یزدان سیاه سرشت ایزدعالم سیاه و الهه ی سرنوشت شد.

درخت قدرت محافظت راستین اش را که یک کمان طلایی بود رابه اهورامزدا یزدان پاک هدیه داد و او رابه عنوان محافظش برگزیده مین اتفاق حسد را در جسم اهریمن بیدار ساخت او سال هادری یافتن راهی برای به دست آوردن کمان بود.

اما همیشه شکست می خورد و آخرین بار سعی کرد که برادرش اهورامزدا را از میان بردارد، درست است که مانام پراستیم اما شاخه های درخت جهان شمشیرهای برنده ای هستند که جان خدایان و الهه ها را می گیرد. شکسته شدن یک شاخه ی درخت به دست اهریمن و پرتاب او به سمت اهورامزدا آخرین سعی او برای کشتن برادرش بود این کار باعث رانده شدنش شد و به عالم زیرین و جهان مردگان تبعید شد اما او همیشه یک شانس برای آزادی داشت سیاه شدن قلب انسان ها تنه راه نجات او بود. سال ها گذشت و در همان عالم زندانی ماند، اهورامزدا با الهه ی سرنوشت ازدواج کرد و پس از آن بود که ما و الهه ها متولد شدیم و زوران خدای زمان تمام قدرتش رابه اهورامزدا فرزند ارشدش عطا کرد و مثل یک انسانی فان ی از دنیا رفت؛ هنگامی که فردی تمامی قدرت خدایان رابه دست آورد دیگر نمی تواند محافظ درخت جهان باشد و کمان به سمت درخت باز می گردد.

اهورامزدا چندین بار هر کدام از ما و نگهبانان ی که برای محافظت از این سرزمین برگزیده بود رابه سمت درخت فرستاد تا کمان محافظ را بگیریم و به عنوان محافظ راستین درخت جهان انتخاب شویم، کمانی که تیرها و چوبش از جنس خود درخت است و قدرت کشتن خدایان و الهه ها را دارد و با سرعتی رد آسا همیشه حرکت می کند و قلب ها را نشانه می گیرد و هیچ درمانی برای زخمش نیست.

درخت هیچ یک از الهه ها و خدایان و حتی نگهبانان را انتخاب نکرد. هنگامی که اهریمن ق درتش را به دست آورد و به این جهان بازگشت کرد.

درخت و مکان کاشته شدنش یع نی شهریاراد ایس به فرمان اهورامزدا انظر هاپنهان شدتا زمانی که محافظ واقعی پیدا شود به درستی از آن محافظت شود و زمانی که تومتولدشدی درخت جهان کمان رابه هزاران پری درخ تی دادکه به دست توبرسانند پچراکه توهمان محافظ راست ین درخت بودی الهه ای ازجنس بادکه نیرو و قدرتش پایان قدرت تمام خدایان است، توکسی هستی که به عنوان محافظ ابدی و صاحب کمان طلایی انتخاب شدی وکمانی که تو اکنون در دست داری همان کمان است و امیداورم از آن تیرهای خاص برای دفاع ازخودت دربرابرمن استفاده نکرده باشی.

-پس منظورصدای درخوابم هم همین بوده است من محافظ راست ین درخت هستم.حقیقت این است که زمانی که به ماحمله کردی سعی بربرداشتن یکی از همان تیرها ازت یردان داشتم اماشباهت تو به آیندرمانع از آن شدکه یکی ازهمان تیرهارا بردارم.

-اگر از آن تیرها استفاده کرده بودی اکنون من دیگر زنده نبودم و یابه زودی می مردم، اهریمن پیش از همه به دنبال توست چراکه گمان می برد که او باید محافظ درخت جهان می بود و فکر می ای شومی برای از بین بردن این جهان و نفوذ به عالم می ای دیگر دارد و دراصل همه ی ما برای محافظت ازت و به اینجا آمدیم.

نیروی اتحاد تنها برای شکست اهریمن است و درانتها توهس تی که او را از میان برمی داری. به جز قدرت و نیروی الهه هادرو وجودت و نیروی محافظت از درخت نهفته است و همان نیرویی که باعث نابودی گل ها و بیدارشدن شد.

-آری. بهرام راست می گوید.

-اکنون باید چه کنیم. درست است که به گفته ی شما من همان محافظ درخت هستم. اما با ید الهه و خدایان دیگر را بیابیم و جادوی شان را باطل کنیم اما خاک پارادایس دزدیده شده

-تو برای از بین بردن آن جادو به خاک ن یازنداری به نیروی درونی ات ایمان بیاور همان چیزی که باعث شده درخت جهان تورا به عنوان محافظ برگزیند.

-اما چگونه ممکن است من انتخاب راستین درخت باشم؟!

بهرام ازجایش بلندشده و به سمت لیدارفت سپس دست راستش را باز کرد و گفت کمان را در دست من بگذار -چی؟!

-بگذار من خدای جنگ آورم. من ک سی هستم که سازنده تمام سلاح های جنگی است آن را در دست من بگذار. تاجادوی انتخاب و محافظ را نشانت دهم.

لیداکمانش را از روی زمین برداشت و درکف دست بهرام گذاشت، چند دقیقه بعد کف دست او به سرخی متمایل شد و مثل آتش داغ شد. سپس بهرام کمان را روی زمین انداخت و گفت: تنها در دست های فرد محافظ سالم می ماند و تنها به برگزیده آسیب نمی زند و این نشان صادق بودن کلام من است جادو و قدرتی که در وجود تو نهاد ینه شده

شکست تمام قدرت های اهریمن است، فقط کافی است که ایمان بیاوری که کی هس تی، بی شک با این همه نشانه تو هنوز خودت رابه عنوان یک انسان عادی باور داری بدون قدرت و بدون هیچ توانایی و ن یروپی. سپ یده دم صبح به سمت دهانه حرکت می کنی و آذریانو را نجات می دهیم. فرصت ما اندک است و جهان به کمک ما احتیاج دارد بدون تو یابا تو باید درخت و جهان را نجات دهیم.

کلام بهرام به آخر رسی دواز آیندر و لیدافاصله گرفت و به سمت طبقه ی بالارفت، اما قبل از اینکه به پله آخر برسد به سمت آنان بازگشت و گفت: از این پس من همراه شما هستم اگر نمی توانی جادو ها را با نیرو و قدرتت نابود کنی من اینکار را نمی کنم.

بارفتن بهرام لیدانفس عمیق ی کشید و از جای بلند شد و به سمت در رفت اما قبل از اینکه به در برسد آیندر او را صدا زد: صبر کن کجا می روی؟!

می خواهم کمی در هوای آزاد قدم بزنم نگران نباش هم کمانم را دارم و هم سیمرغم و دستش را تکان داد و سیمرغش به سمتش پرواز کرد و روی شانهِ اش نشست.

میخواهم چند لحظه ای تنها باشم. لیدادر راباز کرد و قصر ب یرون آمد و وارد ح یاط شد و آرام شروع به قدم زدن و حرک تی دایره وار در ح یاط قصر کرد، ذهنش به اندازه ای یک عمر درگ یریک حقیقت بود. هنوز هم باور نداشت که چشم امید همه ی مردم و ح ت ی اهورامزدا یزدان پاک باشد. دستش را تکان داد و به خودش گفت: اگر من الهه ی باد بودم حتی باتکان دستم نسیم درم ی گرفت!!

-نه با وجود طلسم که در وجودت نهفته است. نه زمانی که به خودت ایمان نداری؟!

لیدا به سمت صاحب صدا بازگشت و ک سی که در پشت سرش ایستاده بود، چشمان آیندر حتی در تاری کی شب هم با سیاهی اش برق خاصی داشت. او به لیدا نزدیک شد و دستانش گرفت و آرام به گونه ای که زمزمه ی حرف هایش را فقط خودش ولیدامی شنید گفت: هر زمان که وجودت از طلسم پاک شود قدرت و ن یرویت خودش را نشان می دهد.

و بعد به چشمان بی قرار و هفت رنگ لیدا چشم دوخت و گفت:

تابه امروز به رنگ چشمانت دقت کرده ای چشمانی که هر لحظه به رنگ ی کی از رنگ های طبیعت درمی آید. چشمان توهمان آسمان هفت رنگ سرزمین گلوریا است. ماهمه به تو ایمان داریم و مطمئن هستیم که تو وایوهستی نه لیدا و یا هرکس که بنامی؛ تازمانی که قدرت ون یروی ت رابه دست آوری وبه خودت ایمان آوری ح تی بعد از به دست آوردن نیرو و قدرتت درکنارت می مانم و ازت محافظت می کنم و به وظیفه ای که اهورامزدا پدرمان به من سپرده است عمل می کنم به جبران گذشته که ترکت کردم ورها یت کردم. وظیفه ی من بود که ازتودر برابر طلسم محافظت کنم و نگذارم که طلسمی به وجود تو راه یابد اما نتواستم. من فریب زیبای و شکوه قصر اهریمن را خوردم و تازمانی که تو آمدی در قصرش زندانی بودم

روزی که تو وارد شهر المپ شدی اهریمن ن تو را درآینه دیدوبه من فرصت آزادی دادتو رابه پیش او بریم.

زمانی که تو را در آن کاروانسرا ملاقات کردم باشجاعتی که داشتی ی قین پیدا کردم که وایوهستی شاید آن زمان قصد داشتم به اهریمن بسپارم چرا که اسیر دست او بودم اما اکنون تاهر زمان که جان دریدن داشته باشم ازتو محافظت می کنم.

لیدامحوتماشاوحرف های آیندر شده بوده هیچگاه انتظار این حرف هارا از سمت آیندر نداشتم. او اکنون دریافته بود که م یان همه مردم یک حامی دارد. حامی که تکیه گاه اوست...، بعد از آیندر فاصله گرفته وبدون هیچ کلامی به سمت قصر رفت و آرام در جایش برای استراحت جای گرفت.

سپیده صبح سه نفری به سمت دهانه ی کوه حرکت کردند. جایی که در آن آذربانو الهه ی آتش زندانی شده بود، هرچه که به دهانه نزدیک ترمی شدند هوا سردت می شد و حضور نیروهای اهریمنی رابیشتر از قبل حس می کردند. ساعت ها و روزها به سمت دهانه راه بود و آنها فرصت و زمان محدودی داشتند و شاید کمتر سی روز برای نجات الهه ها و خدایان زمان داشتند. پس از گذر چهار روز طاقت فرسا و سخت باپ یاده روی طولانی بالاخره به دهانه ی کوه رسیدن جایی یک گودی کوچک مانند غار درم یانه کوه وجود داشت، کوهی که به جایی انبوهی از مواد مذاب از انبوهی یخ پر شده بود آنان با گذر از روی یخ های شیشه ای وارد غار شدند و به دنیای داخل کوه پا گذاشتند، مکانی که سراسر آکنده از فنذیل های یخ زده بود و در میان تمام فنذیل ها و یخ هابان و یی یخ زده روی یک سکوی آکنده از یخ خواب یده بود و کنار آن یک تخم دراگون در میان چنگال ه ای یک دراگون قدیمی قرار داشت. هر سه با گذر از یخی به سکوی که روی آن جسم یخ زده ی آذربانو جای داشت نزدیک شدند. از مقدار فنذیل ها و برف های موجود روی جسم او معلوم بود که سال هاست که در این مکان خاص زندانی است و یخ زده؛ طلسم و جادوی جادوگر این بار به شکل دیگری عمل کرده بود و باعث یخ زدن او تبدیل شدن

شهرش به یک شهری خی و سرد شده بود. لیدآرام در کنار جسم خواهرش جای گرفت آن هم درحالی که بهرام و آیندر هر دو در بالای سرش ایستاده بودند، آنها هر سه محو تماشای خواهرشان شده بودند، الهه ای باموهای سرخ آتیش و لبا سی به زیبای برگ های پاییزی درختان، الهه ای که حتی لبانش هم درعین هیچ آرایشی سرخ رنگ بود و درمیان دستانش عصای محصور شده بود، عصایی که در رأس آن گویی قرار داشت که زمانی سرخ رنگ و آکنده از حرارت آتش وجود آذربانو بود اما اکنون یخ زده بود و به گویی از یخ تبدیل شده بود. لیدآرام دستش را روی دست خواهرش گذاشت و آرام آن را لمس

کرد و چشمانش را بست چند لحظه ای نگذشته که خودش را در درون رویایی دور یافت رویایی که متعلق به آذربانو خواهرش بود. او خودش را اکنون در کنار خواهرش درمیان هزاران قطعه یخ دید، مکانی که با انبوهی از یخ و برف پوشانده شده بود و میان یخ ها او فریاد کمک خواهی سر می داد و به لیدانگریست و بعد درست در مقابل او قرار گرفت و گفت: اگر کمکم نمی کنی حداقل مشعله ها را روشن کن آتش من به آتش نیا دارم. آتش لیداباشنیدن این آخرین کلمه یعنی آتش از دهان خواهرش چشمانش را باز کرد و به سمت آیندر و بهرام بازگشت و گفت: آتش تنها راه شکستن جادو و برافروختن آتش است آتشی که یخ ها را ذوب کند آیندر: به دیوارها مشعله چوبی هست اما چگونه روشن شان کنیم.

- با ساغه و یا قدرت شما؟! -

بهرام: چه کاری می خواهید انجام دهید؟! -

با روشن کردن آتش دراگون را بیدار می کنید و تخم آن شکسته می شود.

- می دانم اما راهی به جز این نیست؟ بهرام: پس

من آتش ها را روشن می کنم.

و بعد به سمت مشعله های کنار دیواره ی کوه رفت و هر کدام را با گوی آتش ماندی که در دستش ظاهر شد روشن کرد، اکنون هزاران مشعل کوچک و بزرگ در اطرافشان در گوشه و کنار فضای داخلی کوه در حال سوختن بودند و هم زمان یخ های هزارساله ی کوه در حال ذوب شدن بودند

در همین حین تخم دراگون شروع به ترک خوردن کرد و به یکبار شکست و در میان پوست شکسته ی تخم دراگون، یک

دراگون باپوزه ای درست شبیه یک اژدها ظاهر شد.

[دراگون هادراصل همان اژدها های پرنده اند که درآسمان پرواز می کنند وبال هایی به بزرگی بال های رخ ها دارند اما از جنسی سخت ونه پر [دراگون از روی چنگال بزرگ پایین پرید و درحالی که سعی

می کرد لید او آیندر وبهرام رازسکو دورکنند به آذربانونزدیک شد و سرش را روی جسم آذربانو گذاشت و ناله ی بلندی

سرداد و بعد دهانش را باز کرد و آتشی از میان آرواره هایش پدیدار شد، دراگون با آتش وجودش تمام یخ های جسم آذربانو را ذوب کرد و بعد اندکی عقب گرد کرد و ایستاد، در همین لحظه بود که تمام یخ های داخلی کوه شروع به ذوب شدن کامل کردند و یخ ها و برف های زیر پل جای خودشان را کم به مواد مذاب و گدازه های آتش دادند.

نگاه آنان از مواد مذاب و پل پشت سرشان به سمت سکوبازگشت درست جایی که آذربانو در کنار آن دراگون در جلوی سکوا ایستاده بود .

اکنون طلسم و جادوی او شکسته شده بود و او از خواب بیدار شده بود. آذربانو به لید او آیندر و بهرام نزدیک شد و درست در مقابل آنان جای گرفت و گفت: سپاس شما طلسم من را شکستید این دراگون اژدهای من است ی کی از هزاران همراهان من

به زودی زمان فوران آتشفشان کوه می رسد و باید از اینجا بیرون برویم. مواد مذاب در حال بالا آمدن هستند.

آنگاه همه سوار بر دراگون از میان کوه آتخاب بیرون آمدند و بعد دراگون در آسمان بالای سر دهکده به پرواز درآمد، چند لحظه بعد در پشت سرشان مواد مذاب از میان دهانه ی کوه آتخاب بیرون ریختند و آتشفشان فعال شد و رودی از مواد مذاب و گدازه های آتش در سراسر کوهستان جاری شد.

هزاران یقی با جاری شدن رود مواد مذاب در جای جای کوهستان به خاکستر تبدیل شدند و خاکسترشان بین زمین و آسمان معلق شد.

پگاسوس های لید او آیندر و تمام غول های سنی از پ این کوه و از شهر غول هاسنگی نظارگر پرواز آنها در آسمان بودند و لحظه ای بعد با آرام گرفتن خروش رودهای مواد مذاب آنها روی ساحل شهر فرود آمدن درست در کنار یکی از رودهای گدازه آتش. آذربانو به سمت رود رفت و دستانش را در گدازه های آتش فرو برد و شروع به زمزمه کردن سخن و کلامی کرد و از جایش برخاست و از رود فاصله گرفت و

گفت: بر خیزید فرزندان من زمان بازگشت شما فرا رسیده و بعد در میان گدازه های آتش خروش دیگری شکل گرفت و از رود صد ها هزار غول سنگی و هزاران سمندر که چون گوله ای از آتش بودند به همراه هزاران ترول اما از جنس آتش بیرون

آمدند و همگی به نشانه ی احترام صفی بزرگ و طولانی به همراه ساکن دیگر شهر سنگ ی تشکیل دادند و در مقابل آذربایجان و سرزمین گوری را از آن جدا کردند و سرزمین گوری را به نام سرزمین گوری نامیدند.

آذربایجان و سرزمین گوری را از آن جدا کردند و سرزمین گوری را به نام سرزمین گوری نامیدند.

و تکرار کردن کلماتی کرد: من آذربایجان و سرزمین گوری را به نام سرزمین گوری نامیدند.

مابین آن دو سرزمین که در آن زمان به نام سرزمین گوری نامیده می شد و سرزمین گوری نامیده می شد. سرزمین گوری نامیده می شد. سرزمین گوری نامیده می شد.

با تمام شدن حرفش به سمت لیدا و آیدرو بهرام بازگشت و هر سه نفرشان را به آغوش کشید و بعد از

آنجا جدا شد و در میان دست های او گرفت و گفت: سپاس دراصل تو بودی که من رانجات دادی.

و دوباره او را به آغوش کشید و بعد فاصله گرفت. لیدا در حالی که هنوز در میان دستان آذربایجان ایستاده بود و سرزمین گوری نامیده می شد. سرزمین گوری نامیده می شد. سرزمین گوری نامیده می شد.

- در حقیقت الهه و خدای دیگری وجود ندارد و شما باید به دنبال مهر داد بروید و از خدایان که پیوند میان فرزندان

اهورامزدا و نگهبانان است و فرزندان نگهبان خورشید میترا و اهورامزدا یزدان پاک، او در سرزمین دیگری به دوراز

اینجا محصور و زندانی شده؛ در سرزمین آرتی خورشید در تنهاتکه ای که از این سرزمین مانده است با یافتن او دوباره سرزمین های خورشید و ماه به شکل سابقشان بازمی گردند و

سفر شما برای یافتن خدایان و الهه ها به پایان می رسد. آذربایجان عصایش را بالا برد و به صورت افقی در دست او گرفت و

آن را دایره وار تکان داد و بعد دروازه ای دایره مانند در میان زمین و آسمان پدیدار شد، او به آیدرو لیدان نگاه کرد و گفت: این

دروازه ی ورود شما به آن سرزمین است.

آیدرو لیدابه سمت پگاسوس های شان رفتند و با گرفتن ریسمان آنها به دروازه نزدیک شدند و بعد به سمت بهرام

و آذربایجان بازگشتند و لیدابه به بهرام نگاه کرد و گفت: تو همراه ما نمی آیی؟! میرزا

نه! تو باشکستن جادو و طلسم آذربایجان نشان دادی که می توانی جادو ها را از میان برادری، من و آذربایجان به همراه این

جنگجویان باید هر چه زودتر به سمت پارادایس حرکت کنیم چراکه گمان می برم کسی که شیشه ها را زدیده است جادوگر

سیاه باشد و قطعاً او در جستجوی یافتن شهر پارادایس است

-ولی او مرده است من خود دیدم که در میان مواد مذاب فرورفت.

-بعیدی دلم او زنده است. چون او هم همانند ما وجودی نا میرا دارد یعنی تمام جادوگران و ساکنان سرزمین ماه این ویژگی را دارند و تنها زمانی از دنیا می روند که تمام قدرت و نیرایشان به کارگیرند و جادو یا طلسم می قوی خلق کنند.

آنان حتی بدون چوب دستی هایشان زنده هستند و هزاران سال زندگی می کنند و قطعاً او هم اکنون زنده است و به دنبال راهی برای یافتن پارادا یس است و ما باید زودتر از او به آنجا برسیم، زمان آن رسیده که از هم جدا شویم؛ امیدوارم به سلامت به سرزمین آرته خورشید برسید و تیرداد هدیه خورشید را بیا بید. بروید قطعاً و منتظر شماست.

با تمام شدن کلام بهرام آنها هر دو با پگاسوس ها و پرنده گانش به سمت دروازه حرکت کردند و وارد آن شدند و بعد دروازه ناپدید شد.

لید او آیدر در حالی از دروازه خارج شدند و دروازه ناپدید شده که پرسشی در ذهن هر دو شان شکل گرفته بود [اینجا کجاست] و اکنون هر دو شان وارد گرم ترین نقطه ی جهان ماورائی شده بودند آرته خورشید یا چرخ خورشید، سرزمینی که روزی تامین کننده نور تمام جهان ماورائی بود و اکنون تیکه ای از آن هم نور نداشت و کاملاً خاموش بود. با وجود تاریکی هر دو آنها در زیر پاهای شان گرمایی را حس می کردند و انگار در زیر زمین نفس های گرم یک کوه های آتشفشانی قرار داشت. اکنون مقصد مسیرشان تاریکی بود و مکانی که تا چشم یاری می داد در آن تاریکی و تپه های شنی و ماسه می دیدند که نشانی از هیچ عنصری یاتی در آن دیده نمی شد و

بر اساس آخرین حرف ها و کلام های آذربانو آنان باید به سمت منبع نور این سرزمین شهری که اکنون به آن شهر عقرب سیاه می گفتند، حرکت می کردند و بی تردید تا آنجا می رسیدند و طولانی و سختی را در پش داشتند.

با روشن کردن مشعل های چوبی شان با سنگ های چخماغی که آذربانو به هر دو شان داده بودند و یکی از تارهای کاسته شده و حداقل آنها می توانستند مسیر در پیش رویشان را ببینند و راهی را برای ادامه سفر در پیش رویشان برگزینند و مسیر مشخصی که معلوم نبود آنها را به مقصد نهایی هدایت کند و یا مکانی نامعلوم و نا آشنا که هیچ اطلاعی از آن نداشتند انتخاب کنند و لحظه ای بعد هر دو شان در همان مسیر مشخصی که برگزیده بودند قدم نهادند و با پگاسوس های شان به حرکت درآوردند.....

پس از ساعت ها حرکت هر دو شان از مسیر که انتخاب کرده بودند خسته و نا امید شدند و چند لحظه ای

ایستادند و از پگاسوس های خویش پان آمدند و جایی برای استراحت کوچک انتخاب کردند و حصیری که از برگ

درختان بافته شده بوداروی خاک بیابانی آنجا پهن کردندتائف سی تازه کنندودر سکوت بیابان به ادامه راه خود ب
یندیشند. پس ازپهن کردن حص یر و بناکردن مکان استراحت شان روی حصیرنشستند.

باوجودتاری کی که آرته ی خور شید رافراگرفته بودزمان همه چیزبرای هردوآنهانامع ین ونامعلوم بودوهیچ منبع

نور ی درانتهای راه ویاکل مس یرشان موج نمی زد.

آیندر به چهره ی متفکروغرق درسکوت لیدانگ ریست وگفت: به چه چ یزی می اندیشی؟! malik

-به ادامه مسیرمان درتمام طول راه منبع نور ی ندیدیم هیچ نور ی روی سطح این سرزمی ن وجود نداردو

همینطورهیچ عنصر حیات ی

-آر ی. درست است. شایداصلامنبع درون زمین ی باشدکه ماروی آن حرکت می ک نیم.

لیداباشنیدن سخن آیندرچند لحظه ای دراند یشه وافکا رخودغرق شدو دستش راروی زمین گرم وسطح گرم آن سرزمین

گذاشت و یکبار اندیشه جدیدی درذهنش جریان گرفت وبعده آیندرنگر ریست وگفت:

منبع نورگرماتو لیدمی کند. تورااست می گویی. بی شک منبع در پداخل زمین است بایدشکاف ب یا بیم که ازراه آن

وارداعماق ای ن سرزمین شویم.

-راست می گویی.

-بایدشکاف و یاغاری باشدکه با ورودبه آن راهی به اعماق این سرزم ین بیابیم.

آیندردرحالی که ازجایش بر می خیزیدبه لیدانگاه کردوگفت: شاید ب ایدخودمان آن رابه وجود آوریم چراکه من

درتمام طول مسیردر سطح هموار این سرزم ین شکاف ویاغاری ندیده ام وفرصت مابرای یافتن غاراندک

است. اوازلیدا وپگاسوس هاومکانی که نشسته بودندفاصله گرفت وبه سمت قسمت مسطحی رفت که هی چ گیاهی

روی آن وجودنداشت وکاملا صاف بود.

شمشیرش را ازغلاف ب یرون کشید وبه سمت آسمان گرفت وبابستن چشمانش درخاک فروبرد.

بافرورفتن شمش یربه داخل خاک سرزمین آرته ی خور شیدی نورو ساعقه ای در بالای سرآیندرشکل گرفت وزمین

شروع به لرزیدن کرد وشکا فی عظیم وطولانی به وجود آمدوزمین درست ازج ایی که آیندر شم شیرش رافرورده بودبه

دونیم تقسیم شد

اکنون مایک شکاف برای ورود به اعماق این سرزمین داریم فقط کافی است پ این برویم و به اعماق زمین وارد شویم و ت یرداد را پس از گذر از تمام لایه ها و رسیدن به هسته ی مرکزی جایی که آن

راشهر عرق سیاه می نامند ببینیم و بعد به سطح زمین بازگردیم؛ قطعاً با یافتن او هم طلسم این سرزمین شکسته می شود مثل گذشته.

لیدا از جایش برخاست و در کنار آیندر حاضر شد و به شکافی که چند لحظه پیش شکل گرفته بود نگاه

کرد و گفت: پگاسوس ها را چگونه با خود ببریم؟!

- راهی جز رها کردن آنها در این مکان نداریم. چرا که هر دو شان در گرمای طاقت فرسای اعماق زمین طاقت نمی آوردند و راهی برای پایین بردن شان نداریم.

- اما آذوقه ما آنقدر است؟!

- باید آن ها را رها کنیم و برای آنکه برای سه روز اسب ها آذوقه داریم با ید زودت یرداد را ببینیم و بازگردیم و اگر باز نگردیم هر دو شان تلف می شوند.

- پس بهتر است وقت رها در ندهیم و اکنون وارد شکاف شویم. لیدا هر دو پگاسوس را به تنه درخت کوچکی که یافته بود و بیشتر شبیه بوته های خاردار بود بست و تمام وسایل سفرشان را برداشت و اندکی از آذوقه ای که داشتند را در کنار پگاسوس ها گذاشت و به سمت کاس پ این بازگشت صورتش را به صورت پگاسوسش نزدیک کرد و دستی به چهره ی او کشید و گفت: نگران نباش ما زود بازمی گردیم و موفق می شویم درست مثل گذشته پس همین جا بمانید و بعد به کنار آیندر در کنار آن شکاف عمیق برگشت.

در این فاصله آیندر بار یسمانی که داشتند یک قلاب ساخت و بعد قلاب را به دور گردن شاهینش انداخت و از آن خواست که به داخل شکاف پرواز کند و آن را به جایی متصل کند در نزدیک ترین دهانه ای که می بیند می یابد.

شاهین آیندر به پرواز درآمد و وارد شکاف شد و پس از لحظه ای از میان شکاف بیرون آمد و روی شانه ی او جای گرفت.

آیندر ریسمان را کشید و از محکم بودن آن اطمنان یافت و بعد هر دو پشت به پشت هم از ریسمان پایین

رفتند و با گذر ساعت ها و دقیقه ها و ثانیه ها هر دو وارد غاری شدند که در میان شکاف آن

رایافتند، غاری که قطعاً برای ادامه مسیرشان بود اکنون هردوشان وارد غاری شده بودند که انتهای اش نامعلوم بود و شکلی عجیب داشت و در انتهای راهش همیشه نوری در حال درخشیدن بود. نوریکه بی شک منشأش همان منبعی بود که آنها دنبالش بودند. آنها در حال قدم زدن و راه رفتن بودند که سه مرد باشنل های سیاه و بدنی کاملاً اسکلتی که در میان آن سیاهی موج می زد در جلوی راه شان پدیدار شد. اسکلت هایی که مانند شبی بین زمین و آسمان معلق بودند. شبی هابان یزه ای که نیمی از آن چوب بود و در بالای سرش شمشیری حلالی شکل و یک اسکلت بزرگ داشت جلوی راه لیدارو آیندرا ایستادند و یکی از آنها شروع به حرف زدن کرد و گفت: شما کیستید؟! چه کسی اجازه داده که وارد دنیای زیرین شوید اینجا جهنم است جهنم آرته ی خورشید، ورود هراسنا نی مگر در زمان تبعید به اینجا ممنوع است.

-ما حامل خبری برای پادشاه اینجا هستیم

-پادشاه اینجا هیچ پادشاهی ندارد اینجا ضمیر مردگان است و جایی که همه ی مردگان در آن زندگی می کنند و رودانسان هابه اینجا ممنوع است مگر بتوانید معماهای ما را جواب دهید اگر پاسخی برای معماهای هر سه ما بیابید اجازه ورود داری

و اگر نه باید بازگردید و از هر سمتی که بازگردید باز هم ما در سر راه شما پدیدار می شویم چرا که مانگهبانان اینجا هستیم؟!

-باشد معماهایتان را بپرسید؟! ما پاسخی برای آنها می یابیم و به آنها پاسخ می دهیم سپس همان شب شروع به راه رفتن و چرخیدن به دور لیدارو آیندرا کرد پس از چند لحظه گفت: کجاست که رودخانه هایش بدون آب، و شهرهایش بدون خانه و جنگل هایش بدون درخت است؟! با تمام پرسش اول لیدارو آیندرا هر دو به فکر فرو رفتن و در دنیای اندیشه خود غرق شدند.

شب یک ساعت شنی را روی زمین گذاشت و گفت: تا زمانی که شن های این ساعت به پایین بریزند شما زمان دارید که پاسخی درست برای پرسش من بیابید

با گذر لحظه ای لیدارو آیندرا به آنها کرد و گفت: پاسخ پرسش شما نقشه ی جهان است. روی نقشه هیچ خانه ای نیست تو هیچ رودی درختی روی آن وجود ندارد. شب دیگری با فاصله در کنار آن ها به حرکت درآمد و گردشی میان لیدارو آیندرا کرد و گفت: آفرین پاسخ شما درست است. اکنون به این پرسش من پاسخ دهید؟! چیزی که متعلق به شماست اما اطرافیانتان بیشتر از شما از آن استفاده می کنند؟! او به سمت ساعتش حرکت کرد و آن را تکان داد و گفت: اگر اشتباه پاسخ دهید من می توانم نیمایز بدن شما را به اسکلتی مثل بدن خودم تبدیل کنم

آیندرا و لیدارو هردوشان دوباره شروع به فکر کردن و راه رفتن کردند و ساعت ها گذشت اما هردوشان هنوز پاسخی برای پرسش ن یافته بودند و مداوم پرسش را برای خود تکرار می کردند.

آیندریه لیدانگاه کردوگفت: بی شک باید چیزی باشد که متعلق به ما باشد اما دیگران از آن استفاده کنند و ما هیچ سودی از آن نداشته باشیم. سپس به سمت شبح بازگشت گفت: ن ام و نشان چیزی که متعلق به من است اما دیگران برای خواندن و صدا کردن من از آن استفاده می کنند. گمان می برم که درست گفته باشم.

همان لحظه شب حی دیگر به حرکت درآمد و گفت: پاسخ درست بود و اکنون باید به معمای من پاسخ دهید و اگر پاسخی برای آن نیابید من شما را به یک اسکلت تبدیل می کنم معماهای برادرانم ساده بود. اما معمای من ساده نیست و شما فرصتی زیادی برای پاسخگویی به آن ندارید چرا که من به آن ساعت شنی اط مینانی ندارم و از میان شنل اش شیشه ی کوچکی را بیرون آورد که در آن یک مایع قرمز رنگ قرار داشت و گفت: هر زمان که مایع داخل این شیشه بجوشد و شیشه بشکند زمان شما تمام می شود و شما می دانید که زمین اینجا گرم است و خم شد و شیشه را روی زمین گذاشت و گفت: اگر شیشه بشکند و مایع درون آن شروع به جوشیدن کند من شما را به اسکلت های مرده تبدیل می کنم فقط تا قبل از جوشیدن مایع داخل آن فرصت دارید که پاسخ پرسش مرا بدهید و بعد به حرکت درآمد و گفت: پرسش من این است؟!

چيست آن پادشاه هفت اقليم آمد و فوج شاه در پيچيد گناگهان يك سوار زرد نقاب چارپاست، نه که گاو است؟ بهتر است دریافتن جواب تعجیل کنید و بعد خنده ای بلندی سردادوبه چرخش درآمد لیداروی زمین نشست و به آینه نگاه کرد و گفت: مطمئنم این معما را یک بار دیگر هم شنیده ام ولی پاسخ اش اکنون در ذهنم نیست. ببینم تو چگونه پاسخ معمای قبلی را می دانستی؟!

- راستش من می دانستم به شانسم اطمینان کردم.

- اگر ما به اسکلت تبدیل شویم حتما می توانیم وارد شویم چرا که مرده ایم

- نه نمی توانیم.

لیداروی به سمت انبوهی از سرهای اسکلتی که در پشت سر شبح قرار داشت دراز کرد و به آینه نگاه کرد و گفت: آنجا را ببین بی شک همه ی آنها کسانی بودند که پاسخ پرسش آخر را نیافتن گمان می برم امیدی به ادامه سفرمان نیست و باید به جنگیم و گذر کنیم و یا بازگردیم.

- آری تو راست می گویی

وبعد آيندرهم ناآميدان ه درکنار ليداجای گرفت و نشست. اکنون هردوشان نشسته بودند و سرهايشان روی زانوهایشان گذاشته بودند و به شیشه چشم دوخته بودند و منتظر شکستن آن بودند چراکه پاسخی برای اين پرسش نداشتند.

سيمرغ ليدازروی شانه ی ليدا پايين پريد و روی زمين ايستاد سپس بامنقارش شروع به رسم اشکالی روی زمين کرد آن پرنده در ابتدا خور شيدی روی زمين رسم کرد و صدای ازمنقارش خارج کرد و به ليدانگريست. ليدا بی توجه به صدای آن آرام پرسش و معمای شبح را زمزمه تکرار کرد: چيست آن پادشاه هفت اقليم آمد و فوج شاه در پی چيد ناگهان يك سوارزرد نقاب. چارپاست، نه که گاو

است؟ و بعد به رسمی نگاه کرد که سيمرغش روی زمين ترسيم کرده بود و گفت: سوارزرد نقاب خور شيد است، و بعد خاطراتی از زمان های دور را به ياد آورد زمانی که هنوز کودک بود و در دهکده زندگی می کرد و هر شب پدرش یک کتاب بزرگ و قطور که آکنده از معما بود را به دست

می گرفت و در کنار شعله های آتش شو مينه می نشست و معما برای آنها می خواند و او آرام دوباره معما برای چندمين بار زمزمه کرد و پيش خودش پاسخ آن را تکرار کرد و بعد به شیشه نگاه کرد؛ فرصت چندانی نداشتند و بايد هرچه به ذهنش رسیده بود را به زبان می آورد. او از جایش برخاست و به سمت شبح های در حال حرکت رفت و در حالی که فریادی زد و گفت: پاسخ ماه و ستارگان و خورشيد است.

سپس قهقهه ها و خنده های پی در پی سه شبح آغاز شد و صدای خنده ی بی وقفه شان فضا را پر کرد و لحظه ای بعد متوقف شد و سه شبح در کنار هم قرار گرفتن و با هم ترک یب و مخلوط شدند و بعد از هم شکافتن و نوری میان اسکلت ها به وجود آمد؛ نوری که ماندهاله ی یک صورت انسان بود؛ با خارج شدن کامل نور آتشین اسکلت ها چون خاکستری پودر شدند و در زمین و آسمان معلق شدند و بعد در میان نور آتش ين قليانی رخ داد و عقربی س ياه با چهره ای انسان مانند به شکل یک زن با هزاران دست و پاهايی چون سم ه ای اسب پديدار شد عقربی که فقط نیمی از بدن آن عقرب بود و قهقهه ی بلندی سرداد که فضا را پر کرد. قهقهه های او هر لحظه بلندتر می شد و جسمش اش کامل تر می شد و تا زمانی که درست در مقابل آنها با همان ن يزه خاص که در بالای سرش یک اسکلت بزرگ داشت و خنجری هلال مانند داشت ايستاد اين اتفاق ادامه يافت. خنده های عقرب س ياه یکبار متوقف شد و بعد او با صدای کلفت شروع به صحبت درم يان خنده هايش کرد: با پاسخ دادن به معما شما طلسم مرا شکستيد من نگهبان واقعی وک سی هستم که برای نجات تيرداد بايد با او بجنگيد، بعد به دسته اسکلت ها اشاره کرد و گفت: هيچ کس از جنگ با من جان سالم به در نبرده است و هيچ کس جز من دن ی ای زندگی نمی کند.

آیندراز جایش برخاست و در کنار لیدا جای گرفت و هر دو برای مبارزه با او آماده شدند. عقرب هشت دستش را تکان داد و شمشیرهایی میان های ش ظاهر شد.

لیدا با کمانش کی از دست های عقرب را نشانه گرفت و تیر راها کرد با قطع شدن دست عقرب دست دیگری

پدیدار شد و او قهقهه ی بلندی سرداد و گفت: کشتن من ناممکن است آخر من نا میراهستم...

آیندر سعی بر کنترل ضربات شمشیر عقرب با قدرتش داشت اما قدرت او در مقابل توان عقرب هیچ بود او به

لیدانگریست و گفت: باید از نیروی محافظتت استفاده کنیم سعی کن با آن تیردادار را بیاپی

- چگونه

- تمرکز کن و زمین را لمس کن همان گونه که وارد دنیای اسارت آذریانو شدی، فرصت نیست که درباره ی قدرت محافظتت برای بگویم فقط بدان تو قدرت گذرازهر دنیا و هر زمان را داری قدرت کلاغ سه چشم، فرصتت برای توضیح نیست کاری که گفتم را انجام بده....

لیدا دستش روی زمین گذاشت و چشمانش را بست و بعد هر چه توان در بدن داشت برای ورود و گذراز لایه ها استفاده کرد و در این حین آیندر با ضربات شمشیر و قدرتش سعی بر دفع کردن عقرب داشت و لیدا خودش را در جای دیگری یافت در میان آتش و در کنار پسری با موهای طلایی که موهایش چون اشعه های خورشید می درخشید و درست مانند آنها و شبیه به آیندر بود، لیدا به او نزدیک شد و گفت: اینجا کجاست؟!

- مادر من بدن عقرب هستم او منبع نور است و من را به داخل بدنش فرو برد برای رهایی من باید بکشیدش. بکشش با کمانت سرش را هدف بگیر قلبش آنجاست. بعد تصویرها محو شد و روح لیدا به جسمش بازگشت. او چشمانش را باز کرد و بدون اندکی درنگ دست به کمان برد و با آن سر عقرب را نشانه گرفت و زه کمان را کشید و تیری را از میان تیرهای ساخت شده از جنس شاخه های درخت میان آن گذاشت و رهاش کرد، تیر به سمت سر عقرب به حرکت درآمد اما عقرب سیاه آن را در یک قدمی سرش را متوقف کرد و بای کی از دستهایش گرفت و به سمت لیدا پرتابش کرد، تیر دوباره به سمت لیداروانه شد لیدا برای برخورد نکردن تیر به جسمش جا خالی داد اما تیر به دنبال قلبی بود که در آن فرو آید و به هر سمتی که لیدا حرکت می کرد پشت او روانه می شد. آیندر برای نجات لیدا جلوی تیر پدید و مانع برخورد آن با قلب او شد و تیر به قلب و جسم آیندر برخورد کرد و قلب او را چاک داد و او زمین خورد. لیدا دست از مبارزه با عقرب سیاه کشید و سریعاً به سمت آیندر رفت و دست او را میان دستهایش گرفت و گفت: تاب بیاور.

-من دیگر توان مبارزه ندارم ت یردارد تمام توان ون یرویم را می گیرد اکنون زمان آن رسیده که تو اورا نابودسازی
حقیقت این است که طلسم شکسته نمی شودمگراز قدرتت برای نابودی سیاهی بهره ببری و ازجان مردم جهان
درمقابل سیاه ی محافظت ک نی قهقه ه ای عقرب سیاه هرلحظه بلندتروسهم گین ترازقبل می شدوبه
لیداوآیندرنزدیک ترمی شد.

آیندرنگاهی دیگربه چهره ی لیدا انداخت وبازبا نی لاجو نی گفت:برو تو اکنون باید اورا بک شی شکست ن تمام طلسم
هابه دستان تو ممکن می شود.

لیدا ازجایش برخاست وباحرص نگاهی به عقرب سیاه انداخت خم شدوشمشیرآیندر را از روی زمین برداشت وبه
سمت عقرب حمله ور شدوباشمشیرضربات او را دفع کرد ودراین میان به یکباردرسرشت اش وجودیک ن یروی
قدرتمندرااحساس نمودوبال هایی زیباودرخشان از جنس شیشه درگستره ی بدنش پدیدارشدند؛ او هرودستش رابالا
بردوباتکان دست هایش گردبادی عظیم درپشت سرعقرب سیاه ظاهر شد. گردبادی که هرلحظه باخشم لیدابزرگتروع
ظیم ترمی شد. اومیان خنده های عقرب فریاد زد: من وایو هستم همان الهه ی طلسم شده، نگهبان طوفان والهه ی بادو
اکنون توبه دست من ویران خواهی شد اوباتمام کلامش دوباره به سمت عقرب حمله ورشد و دراین میان باهرقدمش به
سمت عقرب گردبادعظیم به عقرب نزدیک ترمی شد تا جایی که دریک قدمی هم قرارگرفتندوباتکان دست او عقرب س
یاه درمیان گردبادغرق شد. آنگاه لیداچرخشی به خودداد وبا گرفتن دوباره ی
شمشیردردست های قدرتمندش وبه پرواز درآمدبه سمت گردبادرفت وواردآن شد ودرمیان قهقه های بی وقفه ی عقرب
سیاه شمشیررابالا برد ودرمیان سرعقرب درجایی که قلب او قرار داشت
فروربرد. بافرورفتن شمشیرگردبادمتوقف شد وخاک هاوگردوغبارهابه زمین نشستند وبدن عقرب از فرق سرش چاک
خوردبه دونیم تقسیم شد. آنگاه نوری عظیم ازمیان بدن او خارج شدو لیدابا برداشتن شمشیربه سرعت به سمت
آیندرعقب گردکردوبرسرپالین او حاضرشدوتکانی به جسم آیندردادوجسم مدهوش آیندر راموردخطاب قراردادوگفت: من او
راکشتم. آیندربیدارشو. وبعدتکانی دیگربه جسم اوداد، آیندر دوباره هوشیاری اش رابه دست آورد وبا چشمان مشکی
رنگ اش به چهره لیدا چشم دوخت و آرام گفت: اکنون تودیگرلیدانیستی و به این باور رسیدی که وایو الهه ی نگهبان
درخت جهان وطوفان وبادهستی. درهمین زمان بابیشترشدن درخشندگی منبع نوروخارج شدن همان
پسرموظلایی باچشمان آبی وچهره ای که بی شباهت به چهره ی ایزدان دیگرنبودازمیان منبع نور کلام میان
آیندرولیدامتوقف شد. مهردادنگاهی به آن دو انداخت و سریعابه سمت آنان دویدوگفت: چه اتفاقی افتاده است؟!

-تیرهایی ازتیرهای درخت به بدن او خوردازهمان تیرهایی که هیچ درمانی برای آن ها نیست.

مهردادنگاهی به آن دوکردوگفت: درمائی برای اش هست ن یروی درمانگری دستان ماهمان نیروی که سال هاپیش الهه آریامن هنگامی که می خواست به یک انسان ی فانی تبدیل شودبه دستان ماسه نفرعطا کردی شک توآن زمان رابه یاد نداری . اماونیروی درمانگری وشفا بخ شی رابه مادادوپیش ازهمه آن را به وجودتوبخشید،البته اگرتهومان وایوالهه ی طوفان باشی،نگهبان درخت جهان اوتیررازقلب آیندر بیرون کشید؛

آنگاه آنهادست های شان روی دست لیداروی قلب آیندرگذاشتند و چشمانش رابستن دونوری درخشان ترازمنبع نوراطراف آنان را فراگرفت وکم کم هردونوردرهم آم یختندو راهی برای خارج شدن ازمیان شکاف یافتندوآنگاه گستره گیتی ماورائی رانوری درخشان وجهان افروزپرکردوشهاب سنگ های نورانی ودرخشان واردآسمان جهان ماورائی شدندوتمام سرزمین های تکه تکه شده وقطعه قطعه شده به هم پیوستندوبه شکل سابقشان بازگشتندوتمام موجودات پاکی که ح یاتشان وابسته به نورجهان افروز آرته ی خورشیدبودحقیقت ح یات شان رایافتندوبیدارشدند.

آنگاه لرزشی دراطراف لیدا، آیندروت یردادرخ دادزمین زیرپاهیشان به سمت بالاحرکت کرد ؛

آرته ی خورشیدوتمام سرزمین گلوریا شکوه وجلال وزیبایی قبل اش را بدست آورد.شکوه وجلالی که حکایت ازانام باستانی و زیبای گلوریا می کردودراین میان تنها صدایی که درساتسرگیتی ماورائی ی وگوشه وکنارآن شنیده می شدندعره های اهر یمن برای بیدارسازی ارتش سیاه اش بود؛ نعره های که حکایت ازخشم او،وساخت ارتش س یاهی برای نبردبا پاکی می کرد.

زخم آیندراکنون شفا یافته بودونوردرخشان ناپدیدشده بودوجای خودش رابه نورجهان افروز آرته ی خورشیدداده بود.سپس هرسه نفرشان چشمانش رابازکردندوبه اطرافشان نگریتند.اکنون در مقابل نگاهشان ص فی ازموجودات آفتاب قراردادشت انسان ها و موجودات ی که همه ی شان موها وچشمائی نورانی و درخشانی چون پرتو های خورشیدداشتندوهمگان به واسطه ی نورآرته خورشید زنده شده بودند. همه آنها به نشانه احترام درمقابل لیدا، آیندر،ت یرداد زانو زدن وتاکمرا سرخم کردند.

آنگاه مهردادازجایش به همراه لیدا و آیندربرخاست وبه صف مردمان آرته ی خورشید نگر یست وگفت:

بی شک تمامتان صدای های نعره های سهمگین اهریمن را شنید اکنون زمان نبردباورس ید وما باید به ارتش پاک ی ایزدان والهه های دیگربه پیوندی م. آنگاه باتکان دست هایش دروازه ی میان دست هایش ساخت وآن را به سمت سطح زمین هدایت کرد؛ دروازه ای که هرلحظه بزرگترو

نورانی تر و درخشان تر از قبل می شد و خودش و لیدا و آیندر واردش شدند و پشت به پشت شان انبوه مردمان آرته ی خورشید وارد دروازه شدند؛ با ورودشان به پارادا یس و قرار گرفتن شان در کنار ارتش بزرگ و گسترده ی ایزدبانو و ارتش آتشین آذربان و بهرام در کنار ی آتش بزرگ در یک مشعله بلند و در کنار دراگون آذربانو بر روی خش کی و ارتش بزرگ ت یرداد و آناهیتا درم یان آب دروازه بسته شد.



فصل دوم: نبرد ربا اهریمن
اهریمن نگاهش را از آینه ی جادویی اش همان آب روانی که چون آینه تمام اتفاقات داد گرفت و با فریادی که حکا یت از شدت خشم اش می کرد جادوگر را صدا زد.

جادوگر سیاه بدون اند کی درنگ در پیشگاه اش حاضر شد و گفت: بله سرور م

-این چه وضع است؟! من تو را زدل گدازه های آتش بیرون کشیدم و زنده کردم تا آنها را برای من نابودسازی آن وقت تو برای من مشتی خاک بی ارزش آوردی خاکی که تمام طلسم های مکان یاب ات ب روی آن کارساز نبود و اثری نداشت. بخاطر تو آنها تمام خدمتگذاران من را در دریا و خشکی نابود کردند.

-چه شده است سرورم. من بزودی پارادایس را می یابم

-چه شده است؟! نور درخشان و جهان افروز راننده ای؛ بهم پیوستن سرزمین ها؛ بیدار شدن پاک ها؛ این ها همه صدمات فرصت دادن به توست.

بعد خنجرش را از روی میز برداشت و با بالابردنش گفت: دیگر فرصت نداری و بدون درنگ در قلب جادوگر فرواش برد؛ با فرورفتن خنجر در قلب جادوگر چند لحظه بعد او چون خاکستری پودر شد و خاکسترش در میان هوامعلق گشت؛ اهریمن خنده ی بلندی سردادوبه سمت آینه ی اتاقش رفت و به چهره ی دور غین اش نگاهی انداخت و آن را چون لباسی از تنش جدا کرد؛ آنگاه پوستین راستین اش نمایان شد؛ چهره ی ترسناکی که لرزه به اندام همگان می انداخت. شاخ هایی که از میانه ی سرش سر بر آورده بودند و در هم پیچ و تاب خورده بودند و چشمانی که هیچ مردمکی نداشتند و قرمزی جهان افروز و کورکننده ای در میان شان موج می زد؛ بدنی تنومند و گسترده ای که بخاطر هزاران سال زندگی در میان آتش و زندگی در جهان زیرین و جهنم رنگ سرخی داشت، او با جداسازی پوست اش بار دیگر به آینه نگاهی انداخت و به چانه ی باریک اش و شکل و قیافه اهریمنی اش نگریست و از اتاق به سمت بالکن قصر خارج شد. مکانی که از آنجا تمام مردم شهر المپ نظاره گرش بودند و محکم و استوار به نرده ها تکیه داد و شروع به نعره زدن کرد؛ نعره هایی که با آن هالرز به اندام مردمان سراسر سرزمین گوریامی انداخت و با نعره اش ارتشی اهریمنی در میان مردم ظاهر و بیدار می شد، ارتشی که سربازانش هزاران موجود اهریمنی بودند و تنها در گستره ی گیتی افروز سرزمین گلور یا بیدار نشده بودند؛ بلکه تمام هستی را فرا گرفته بودند و به سمت اهریمن فرمانروای راستین شان می شتافتند. با پدیدار شدن ارتش او دستش را به سمت آسمان برد و یک آشوزوشت و یاهمان مرغ بهمین را صدازد؛ پرنده ی پیغام رسانی که در میان خدایان زبان زد بود.

آشوزوشت در میان آسمان ظاهر شد. و روی دست او فرود آمد آنگاه او به قصرش بازگشت؛

کاغذی از روی میز برداشت و روی آن کلماتی را نوشت و با زدن مهرش زیر کاغذ؛ آن را به پای مرغ بهمین بست و آن را به سمت پهنای آسمان پرواز داد و با خود گفت: اگر نبرد با من را می خواهند من با آنها خواهم جنگید و قطعاً پیروز این میدان من هستم درست مانند گذشته

بابسته شدن دروازه و قرار گرفتن ارتش مردم آفتاب در کنار ارتش های دیگری؛ لید او آیدر و مهرداد به سمت برادران و خواهران خود که روی سکو ایستاده بودند شتافتند و در میان آغوش گرم آنان جای گرفتند.

اکنون همه ی آنها به سمت ارتش بازگشته بودند و ایزدبانو برای سخن گفتن مقابل همگان ایستاده بود چرا که او الهه ی

پیشوا و اولین فرزند اهورامزدا ایزدان پاک بود. او برای صحبت دست های را بالا برد؛ ناگهان یک آشوزوشت که حامل یک نامه بود روی دستش فرود آمد؛ ایزد بانو نگاهی متعجبانه به آن پرنده انداخت و دست بردو نامه را از چنگال آن پرنده باز کرد و آن رابه دست گرفت و آرام در دلش خوانده؛

باتمام کردن نامه ترس به وجودش رخنه کرد؛ آنگاه به سمت ارتش بازگشت و گفت: قطعاً زمان پیکار رسیده و باید همه برای نبرد آماده شویم. سپس از سکو فاصله گرفته و به سمت خواهران و برادرانش رفت و آنان را به داخل چادر فراخواند و خودش بی درنگ به همراه آن پرنده وارد چادر شد؛ پشت سرش ایزدان و الهه های دیگر از جمله لید او آیدر وارد چادر شدند و همگان دورم یزسنگی گردهمایی نشستند و منتظر شدن تا ایزدبانو سخن بگوید.

اونامه ی اهریمن راکه آکنده از سخنان پلید و اهریمنی او بود را روی میز گذاشت و گفت: بخوانیدش از سمت اوست.

تیرداد ایزدباران دست بردو نامه را برداشت و شروع به خواندن کرد: (من اهریمن ایزد یکتای تمام جهان و خالق جهان سیاهی هستم؛ شما ایزدان و الهگان کوچک فرزندان اهورامزدا نبرد با من را خواستار شدید؛ و بر علیه من شورش کرده اید و من هم به شدت آماده ی نبرد با شما هستم اما با وجود برادرم؛ بدون وجود اهورامزدا جنگی صورت ن می گیرد و بدون اوقطعاشما در مقابل من دشمن شکست خورده اید و پ یرو زاین میدان منم چرا که بدون او جنگی در کار نیست.

- ولی او خالق جهان و عالم است و قطعاً می تواند او را دین سرزمین شود و در میان مردم باشد.

ناگهان صدایی از گوشه ی چادر شنیده شد و همگان به سمت صدا برگشتند. صاحب صدا ک سی جز اهورامزدا ایزدان پاک ایزد عالم نبود؛

اوبه فرزندانش نگریست و در حالی که به سمت م یزسنگی حرکت می

کرد و گفت: چه کسی گفته؟!

این جهان وطن من است من به جهان های دیگری نمی توانم وارد شوم؛ اما با مرگ من همه ی پکان از بین

می روند؛ حتی موجودات هستی های دیگر چرا که من خالق جهان و عالم هستم و باید درای ن جنگ حضور یابم، در جنگ قب لی نبود من باعث شکست شما شد و قطعاً این نبرد من است و نه شما و لی کسی که باید اهریمن برادرم را نابود کند کسی

از میان شماسه. سپس دستش را بالا بردوانگشت اشاره اش را به سمت لیدا گرفت و گفت: او کسی است که باید اهریمن را بکشد؛ صاحب کمان و محافظ درخت جهان الهه ی باد و طوفان

و به لیدانزد یک شد و در کنارش جای گرفت و به چهره ی زیبای اش چشم دوخت؛ چهره ای که بی شباهت به خودش

نبود و تفاوت چندانی با او نداشت و در این میان تنها صورت نورانی یزدان پاک و قیافه معمولی اش او را با چهره ی فرزندان دیگرش متمایز کرد و همچنان وجود موهای ی بلند و ابریشمی به رنگ قهوه ای.

او دستان لیدا را در میان دست هایش جای داد و گفت: تنهات یرکمان تو وسیله ی مرگ تمام خدایان جهان است و همچنین وجود تو در مانگر زخم های آن تیراست.

تیرداد میان کلام پدرش یزدان پاک دوید و گفت: اما پدر وجود شما در این جهان برایتان خطر آفرین است

- برای از بین بردن برادرم باید خطر کنم و خطر را به جان بخرم.

در همان لحظه الهه ی سرنوشت پری یکتا در گوشه ی چادر ظاهر شد، او برخلاف یزدان پاک چهره ای جوان تر با موهای جوگندی و لباسی فاخر با تاجی طلای رنگ داشت که زیبایی اش را بیشتر از چهره ی ساده یزدان پاک می کرد و هم میان فرزندانش جای گرفت و آنان را به آغوش خود دعوت کرد؛ پس از آن به سمت لیدا آمد و دستان او را مانند اهورامزدا میان دست های خودش جای داد و چشمان هفت رنگش را که بی شباهت به چشمان لیدان بود بست و تکانی به طره موهای جوگندی اش داد و سعی کرد آینه ی لیدا و نبرد را ببیند، اما چیزی جزویک صفحه ی سپید ندید درست مانند گذشته.

بادیدن دوباره ی صفحه ی سپید وجودش از ترس لبریز شد؛ آخردیدن صفحه ی سفید آن هم در تصویر آینه چندان چیز خوب ی نبود و بی شک آینه نامعلومی در انتظار آنان بود

در همین لحظه یک ساتیرگوشه ی چادر را بالا برد و سراسیمه وارد چادر شد و گفت: سروان من یک دروازه دیگر در حال گشودن است؛ و هیچ ی دیوار نامرئی همان چیزی که باعث پنهان ماندن این شهر شده در حال ناپدید شدن و نابودی است.

اهورامزدا: نبرد زودتر از آنچه انتظارش را می کشیدم اتفاق می افتاد.

اکنون که نور بازگشته و جهان روشن شده و درخت دلیلی بر ماندگاری در تارگی محض نمی بیند و دارد خودش را به سمت نوری کشد با هر حرکت درخت به سمت زمین تکه ای از این شهر نمایان می شود. باید زودتر آماده شویم، برویم من باید در میان مردمان حاضر شوم و ببینم چه کسی آمده اند. همگان از چادر خارج شدند اما در لحظه ی آخر فکری به

ذهن لیدا خطور کرد او بی درنگ دروازه چشم دیگران به چادر بازگشت و دست برد و نامه را برداشت و در جواب کلام اهریمن بایک قلم پری نوشت:

اگر تو جنگ با ایزدان و خدایان این سرزمین را فقط بخاطر کمان خواستاری نیازی به جنگ نیست من الهه ی طوفان آخربین دختر اهورامزدا یک نبرد تن به تن با تو خواهم داشت و آنگاه هرکس لایق انتخاب کمان باشد کمان زرین او را بر می گز. زمان نبرد تن به تن مازمانی باشد که شهر پارادایس و درخت جهان خودش را به مردم نشان می دهد.

آنگاه قلم را کنار گذاشت و نامه را به چنگال آن پرنده بست آن را پرواز داد و هنگامی به سمت دیگر چادر بازگشت آیندر را دید که متجب به او نگاه می کند در میان ذهن آیندر یک اندیشه فقط در گرفته بود که لیدا اهریمن را به جنگ تن به تن فراخوانده است. سپس لیدا در کنار آیندر جای گرفت و آیندر به او گفت: نامه در آن چی نوشتی.

-هی چی

-پس چرا پرنده را پرواز دادی؟! بیهوده مرا فریب نده هر اتفاقی که افتاده باشم من همراه تو هستم من هم باتومی آی م

-باشد.

و آنگاه نگاه همگان به دروازه باز شده بازگشت و از میان دروازه جادوگرس پید و به دنبالش هزاران جادوگر دیگر از دروازه خارج شدند.

چیترا از پله های سکو پایین آمد و به استقبال خدمتگذارانش رفت انسان هایی که همگان موهایی سفیدرنگی داشتند و چشمانی که چون ستاره می درخشیدند.

لیدا با دقت به آنان نگاه ریست و میان تمام آن جادوگران پدر و مادرش و مردمان دهکده ی پرشیا را دید و شتاب زده به سمت آنها دوید و در میان آغوش آنان جای گرفت و امادرمیان آنها آتری و آترین خواهر و برادر بزرگش را ندی د و هر چه جستجو کرد اثری از آن دنیافت؛ پس نگاهی به پدر و مادرش کرد و گفت:

آن دو کجا هستند؟!

-نمی دانیم هنگامی که بیدار شدیم و دوباره زنده شدیم آنها را نیافتیم؛ ما همگان در خانه ی جادوگر سپید زنده شدیم چرا که او خاک دهکده را با خودش آورده بود اما ممکن است خاک آن دو همان خاکی باشد که جای مانده است.

-منظورتان چیست؟!

همه ی ما انسان ها و موجودات از گل زاده شدیم و هنگامی که از این دنیا می رویم به آن بازمی گردیم.

جادوگر تمام گل ما و اجداش راجع کرده بود؛ ما وجودی بودیم که اهورامزدا یزدان پاک زنده مان کرد. با اتمام حرف سورن اهورامزدا روی سک و جای گرفت و وجودش را به

تمام مردم نشان داد.

همگان بادیدن اوسکوت کردند و سرخم کردند و به نشانه ی احترام و پرستش روی زمین نشستند و سرهای شان را بر روی خاک نهادند و به خدای خویش درود فرستادن آنگاه اهورامزدا با برخاستن مردم از جای شان در میان آنان جای گرفت و گفت: زمان نبرد با اهریمن رسید و باید همه ی شما و همچنین من و فرزندانم برای نبرد با او آماده باشیم، باید از این مکان به کنار درخت جهان منتقل شویم چراکه وظیفه ی مهم ما محافظت از آن است؛ بدون درخت و قلب تپنده نه این جهان وجود دارد و نه جهان های دیگر و نه من و نه شما پس محافظت از آن برعهده ماست.

در همین زمان لیدامیان سخن پدرش دویدو گفت: لازم نیست که شما از درخت محافظت کنید من محافظ آن هستم، من همان الهه ای هستم که با اهریمن را نابود سازم و این جهان را از وجودش پاک سازم. من او را به نبرد تن به تن فراخوانده ام؛ من قدرت او را دیده ام و گاهی به مکانی وارد شدم که سربازان او را دیدم، می دانم که او با هر فریاد و نعره اش ارتش می سازد و تنه راه شکستش نبرد تن به تن با خودش است و اگر من همان محافظ راستین باشم باید در این نبرد پیروز شوم من با او خواهم جنگید؛ چراکه وظیفه ی محافظت از درخت به من سپرده شده و من وظیفه ی خواهم خطر ی شمانیکان و پاکان را تهدید کند و ای ن انتخاب من است چراکه من الهه ای هستم که در وجودش نی می ازخشم اهریمن موجود است و من گذشته ام را با لمس دستان الهه ی سر نوشت پری یکتا دیدم و در گذشته زمانی را یافتم که اهریمن نیم ی ازن پیروی خودش را پنهانی به جسم پاک من داد؛ او می دانست که ممکن است من همان برگزیده ی درخت باشم و اینکار را کرد که من انتخاب درخت نباشم چراکه تا آن زمان فقط پاکان برگزیده بودند.

تصمیم من این است یک نبرد تن به تن با او؛ جنگی شمانظارگر آن باشید و استفاده از قدرت ی که به من هدیه داد آن هم در جهت نابودی خودش. آنگاه سکوت کرد و سریعا از مردم فاصله گرفت و وارد چادر شد...

بارفتن اش همه ای بین مردم به وجود آمد و درگیری میان الهگان و یزدان در گرفت، اهورامزدا برای آنکه به همه ها پایان دهد دستش را بالا برد و گفت: این انتخاب الهه ی محافظ است اما ما نباید او را تنها بگذاریم و قطعاً در کنار او در این نبرد شرکت خواهیم کرد.

س بروید و برای انتقال آماده شوید. آنگاه همه به

حال باید وسایل جابه جایی را فراهم کنید

چادریازگشتند؛ اما خبری از لیداد چادرنبود و هیچ نشانی از وجودش در چادرموج نمی زد. بی شک او برای یافتن حقیقت و یقین از برگزیده بودنش با پگاسوس و سیمرغ خویش به سمت درخت حرکت کرده بود. چراکه او هنوز گمان می برد که شایسته ی کمان زرین و محافظت از درخت نیست و

حال زمان آن فرارسیده بود که حقیقت برگزیده شدنش را بیابد و این اتفاق بود که فقط بالمس تنه ی درخت جهان امکان می یافت. او اکنون فرصتی برای تنهایی و خلوت کردن می خواست که با تصمیم سریع کنار بیاید و همچنین فرصتی برای ان دیشیدن کردن؛ لیدابه سمت درخت شتافت او پگاسوس اش را در پهنای آسمان به پرواز درآورد تا سریع تر راه به پیماید و به درخت برسد و خودش را به صخره و مکان درخت رساند؛ مگانی در آنجا که آب و خشکی بهم می پیوندیدند. سپس مانند گذشته کاسپین را در کنار درختی در نزدیکی صخره بست و باتکان دادن سنگ های صخره وارد غار شد و از پله های سنگی پایین رفت تا به برکه رسید، اکنون درخت اندکی بالاتر از سطح چشمه معلق بود چراکه می خواست راهی به سطح زمین ب یابد لیداپایش را روی سطح آب گذاشت و سنگی زیرپایش پدیدار شد و در ادامه با هر قدمش سنگ هایی چون پله برای رسیدن به درخت در میان آب و هوا تا زمانی که به خشکی اطراف درخت رسید ظاهر شد. آنگاه در کنار درخت ایستاد و چشمانش را بی هیچ اندیشه ای بست؛ برای یک لحظه تنها چیزی که می دید تصویری سپید در پیشه روی اش بود. آنگاه بالمس دوباره ی درخت چشمانش را باز کرد بعد تنه های درهم تنیده ی درخت از هم گسستند و دروازه ای نورانی در میان درخت آشکار شد. آنگاه در حالی که به سمت آن رفت که حس کرد کسی او را به داخل درخت فرامی خواند...

دست هایش را روی تنه ی درخت گذاشت و وارد آن شد و در میان آن نور محو شد؛ با ورودش به دنیای درون درخت تنه ها دوباره بهم نزدیک شدند و دروازه بسته شده

، برای چند لحظه تنها چیزی که می دید فقط نور بود نور ی سفید که در میان درخت موج می زد.

آنگاه یکی سبز رنگ با وجودی که مانند برگ ها و ریشه های درختان با چشمانی سبز رنگ به او نزدیک شد و در اطراف لیدای چرخید. هر طرف که پری می چرخید نگاه لیداهم به همان سمت می چرخید.....

-تو کیستی

-من روح درخت جهان هستم همان کسی که تو را به عنوان محافظ برگزیده می دانم برای چه به اینجا آمده ای و در جستجوی چه پاسخی هستی. سپس به او نزدیکی کرد و در مقابل لیدای ایستاد و گفت:

تو بخاطر نیروی وجودیت انتخاب من بودی از همان آغاز تولدت تو همان کلاغ سه چشمی بودی که من به دنبالش بودم موجودی که به همه جا و همه مکان ها اشراف داشت و نرویش برای یک لحظه در همه جا انعکاس می یافت، فردی

که نفسش باداست و دستانش نسیم و وجودش طوفان من فردی را برای محافظت ازای ن درخت و قلب می خواستم که در وجودش ن یرو بدونی ک درکنارهم جای گرفته باشند؛

اهریمن گمان می برد که باهدیه دادن قدرتش کاری می کند که تو انتخاب من نباشی.

اما وجودن یروی اودرجسم تو شاید تنها چیزی بود که اطمینان من را از این انتخاب بیشتری کرد چرا که تو همان عامل تعادل عالم هستی فردی که ن یک وبد را در کنارهم ج ای می دهد آن هم برابر. تنها دلیل انتخاب من این بود. بگذار داستان را برایت بگویم: سالها و قرن ها پیش زوران خدای جهان افروز عالم با این هدف باعث متولد شدن اهورامزدا و اهریمن شد. برای اینکه هر دو در این جهان و کل عالم خیر و شر را در کنارهم قرار دهند؛ چرا که خیر و شر بدون هم هیچ معنایی ندارند؛ همان طور که سیاهی و س پیدی بدون هم معنای ندارند، اما اهریمن ن روح حسودی داشت و همین باعث بهم ریختن جهان شد و ما از انتخاب مان بازماندیم و مجبور شدیم محافظت از درخت رابه پاکان بسپاریم؛ اما سال ها بعد فرزندی به دنیا آمد که در وجودش ن یکی و بدی در کنارهم یافت شد. سپس او دستش رابه صورت لیدار کشید و صورت او را لمس کرد و گفت: آن فرزند تو بودی؟! اکنون باید بازگردی به جهان خودت همه منتظرت هستند. برو و به همگان ثابت کن که من در انتخابم اشتباه نکرده ام و تولایق هستی بعد پری ناپدید شد و دوباره دروازه ی میان درخت پدیدار شد و لیدار از دنیا دورن درخت ب یرون آمد. و وقتی به زمین نگاه کرد هزاران ترول درختی را دید که چون توپی کوچک بر روی زمین به نشانه احترام سرخم کرده بودند و نشسته بودند و در پایین برکه خواهرش ایزدبانو را دید که به سمت او قدم می برمی دارد.

ایزدبانو در کنار لیدار جای گرفت و درخت را لمس کرد و به لیدار نگاه کرد و گفت: پس تمام حق یقت رابه تو گفت

- آری تو ام می توانی آینده و گذشته را ببینی پس چرا انتخاب درخت نبودی؟! -

- چون من خالقم الهه ای که میتواند حیوانات، گل ها و گیاهان را خلق کند و یا چیزی خلق کند نمی تواند محافظ درخت باشد. تو تنها الهه ای هستی که قدرت خلق چیزی را ندارد و این کی از همان دلایل انتخاب درخت بود. اکنون باید بازگردیم این ترول ها از درخت تا زمان مقرر محافظت می کنند.

- آخر چگونه آنها حتی قدشان به یک بند انگشتم نمی رسد؟! -

- هیچ گاه چیزهای کوچک را دست کم نگر، چرا که همان چیزهای کوچک دلیل هزاران اتفاق بزرگ هستند.

آنها دوباره سوار بر اسب های خود به سمت مردم راه افتادند تا آنان را به کنار درخت منتقل کنند -

جادوگر سپید شتاب زده از چادر خویش به سمت چادر فرماندهی همان چادرالهیگان و خدایان حرکت کرد؛ اکنون چه یز
ی رافه میده بود که نگرا نی وجودش را برای نبرد با اهریمن دوچندان کرده بود،

پرسشی در ذهنش ج ای گرفته بود که پاسخش میان دست های ل یدا و آیندر بود. او گام ه ایش را تند کرد و خودش

را سریع به چادر رسانید. پارچه چادر را اندکی بالا برد و وارد چادر شد، تنها کسی که

در چادر حضور داشت ت یرداد ایزد باران بود و همه ی خدایان برای برر سی جناح دشمن رفته بودند و او را به عنوان

نگهبان برای مردم برگزیده بودند.

جادوگر به او نزدیک شد؛ روی می زخم شد و بدون اندک درنگی گفت: آیندر والهه و ایو کجا هستند؟!

- به همراه دیگران برای ارزیابی مناطق رفته اند؟! ولی به زودی باز می گردند د

- چه موقع؟!

- نمی دانم شاید شب شاید هم سپیده دم فردا

- دیر است.

- برای چه چه شده است؟!

- چیزی از شیشه خاک جادویی من می دانی همانی که برای احضار خودم به شان داده بودم

- آری؛ تا آنجا که می دانم به دست اهریمن افتاده؛ جادوگر سیاه آن از آنان دزدیده است.

- نه!!

- چی شده؟!

- شیشه!! در آن گل وجودی آتری و آترین قراردادش ت

- چی درست بگو؟!

- من برای احضار شدنم به خاکی ن یاز داشتم که در آن گل وجودی یک انسان موجود باشد. برای همین از خاک مردم دهکده

سود بردم امان می دانستم که ممکن است این خاک به دست اهریمن بی افتد

- یعنی ممکن است آنها در تخت گاه اهریمن زنده و بیدار شده باشند د

-باید این خبر را به گوش لیدر و دیگر خدایان برسانم چرا که ممکن است اهریمن فکرها را پلیدی در سر داشته باشد. سپس با در گرفتن اندیشه ای در ذهنش سکوت کرد و به سمت بیرون از چادر خارج شد. در یک قدمی در چادر بود که

تیرداد صدای ش زد و مورد پرسش قرارش داد: حال کجا می روی؟!

-می روم تا چشمه ای جهان نمایی درست کنم اگر بخت یار باشد با آن می توانم اتفاقات قصر اهریمن و کارهای پلیدی او را

ب بینم

-من با تو خواهم آمدش ایدنیروی من یاری رسانت باشد آنگاه هر دو به سمت چادر جادوگر قدم برداشتند.

اماد ر همین زمان اتفاق دیگری در قصر اهریمن در حال رخ دادن بود. او با شنیدن سرو صدای های مشکوکی از خواب

بیدار شد.

نگاهی به اطرافش کرد و بوی انسان پاک به مشامش رسید از جای بلند شد و شمشیر مرگ آوارش را بدست گرفت و شروع به چرخ زدن در قصر و بو کشیدن کرد. بو او را به سمت اتاق سابق جادوگر سیاه هدایت کرد و ناگهان صدای شکستن شیشه ای را شنید و در اتاق را باز کرد؛ تنها چیزی که در آن اتاق حس می کرد وجود انسان ه ای پاک بود گرچه برای پیدان بودند .

باز مزه کردن وردی اتاق را روشن نمود و آتری و آترین را در مقابلش دید. با خشم به آن دو نگاه کرد و گفت: چه چیزی

ی شمارا به اینجا کشانده؟!

-هیچ چیزی ز

-چگونه ظاهر شده اید؟!

-از داخل آن خاک ما پاکانی هستیم که با شکستن نمایی از طلسم های تو بیدار شده ایم؛ ساکنان دهکده ای پرش یا افرادی

جنگجو آریای هستند

اهریمن پس از حرف های آترین خنده ی بلند تمسخر آمیزی سردادوبا حرکت دست هایش آن هارابه سیاه چال هدایت کرد. آنگاه سریعادر آنجا حضوریافت گفت: حتی سرورتان ایزد صلح ودوس تی آریامن جلودار من نبود؛ اوکار بسیار اشتباهی کرد که قدرت هایش به همگان هدیه داد و خودش رانا بود کرد.

سپس خنده ای بلندتر سردادوبه خوابگاه اش بازگشت ونظاره گرنشستن یک مرغ بهمن بر روی بالکن اتاقش شد به سمت آن رفت واز چنگالش نامه ای راباز کرد و با خواندن نامه قهقهه ی بلندی از سرخشم سرداد و با خود گفت: دخترک نادان گمان می برد که با قدرتی که خودم بهش هدیه دادم می تواند مرا شکست دهد، نمی داند که می توانم با نیروی مشترکمان جانش را بگ یرم.....

جادوگر دوباره به آب جهان نمایی که ساخته بود نگاه کرد تلاش اش برای ورود به قصر ناممکن و نا موفق بود.

نگاهی به تیرداد کرد و گفت: سودی ندارد جادوگر سیاه قصر او را از جادویی ایمن ساخته است

نمی توانم به هیچ روشی قصرش را ببینم در همان لحظه صدایی از انتهای چادر آمد و لید او آیندر وارد جادوگر شدند؛

- چراهی هست من برای نجاتشان می روم آنها خواهر و برادر من هستند واگر هم نباشند من سال های زیادی

پیش آنان بودم.

- نه سرورم اینکار درس تی نیست

چرا که ممکن است خطری شما را تهدید کند؛ اهریمن همیشه هزاران حيله و فکریلید در سرش دارد.

- راست می گوید از دست هیچ کس کاری برنمیاد. مگر؟!

- مگرچی؟!

- سیمرغ تو. هنگامی که به شهر آمده بودی جادوگر آن را به زاغ تبدیل کرده بود. او در قصر هم طلسم اش نشکست فقط کافی است او را به قصر نزد یکش کنیم و جادوگر آن را به یک کلاغ سیاه تبدیل کند.

- مازبان آن ران می فهمیم اگر خبری هم داشته باشند می توانیم از آن اطلاع یابیم

-چرا ایزدبانو زبان او را می فهمد او توانایی صحبت کردن با همه موجودات را دارد اینجاست فاصله ی چندانی با قصر اهریمن ندارد.

-گمان می برم که فکر خوبی باشد.

پس سپیده دم صبح به سمت خارج دهکده حرکت می ک نیم وبه نزدیکی قصر اهریمن می رویم. صبحگاه بود که لیدا و آیندربا پگوسوس های خود به همراه جادوگرس پیدو ایزدبانوبه سمت قصر اهریمن راه افتادند. باید قبل از هر اقدامی از وضعیت آترین و آتری آگاه می یافتند و از سلامتی آن دو مطمئن می شدند. آنان خودشان را به نزدیکی قصر رساندن؛ آنگاه با توقف اسب ها جادوگر چوب دستی اش را تکان داد و سیمرغ لیدا را در آسمان به یک کلاغ سیاه تبدیل کرد. سپس سیمرغ به سمت قصر حرکت کرد و پس از چند دقیقه پرواز به قصر اهریمن رسید و با گذر از مکان های مختلف قصر آن دو را در سیاه چال قصریافت و از سلامت آنان مطمئن شد.

وبه پیش لیدا و دیگران بازگشت و آنان را از سلامت آتری و آترین باخبر کرد. زمان دیگری تا زمان نبرد با اهریمن نمانده بود و هیچ یک از آنها از نقش های پلید اهریمن باخبر نبودند و می دانستند که چه اتفاقی در انتظار آتری و آترین پس از آن زمان است و اندیشه اهریمن در مورد آن دو چیست.....

ده روز از زمان زندانی بودن آتری و آترین می گذشت و آنان هیچ راهی برای نجات آن دو نیافته بودند قصر اهریمن انقدر ایمن بود و بان یروهای سیاه محاصره شده بود که هیچ راهی برای ورود پاکان نداشت و هر یک از پاکان و نیکان وارد حصار اهریمن می شدند و سریعاً شناخته می شدند و از طرفی هم درخت در حال رسیدن به سطح زمین و یافتن مکان خود در میان خشکی و دریا بود و آنان باید هر لحظه آماده نبرد با اهریمن بودند. نبردی که قرار

بود در میان لیدا و اهریمن شکل بگ یرد و مبارزه ای باشد در میان آن دو برای بدست آوردن کمان و پادشاهی جهان و کسب شکست می خورد بی شک همان کسی بود که دنیای وجودش را تباہ کرده بود..

اما در این میان اتفاق دیگری در حال رخ دادن بود..

اهریمن به سمت همسرش که از تبار جنایان بد بود رفت و اولین و آخرین فرزندش را در آغوش گرفت کودکی که چهره ای شبیه به او داشت با همان رنگ تیره و روشن قرمز و چشمانی قرمز و بدنی چون جن ها بادی بلند و پاهایی چون

سم اسبها

وگوش های ت یزاما کوچک در میان سرش وجود داشت. اهریمن بانگهی نگران به فرزندش به سمت پیشگو رفت، پ
 یرمردی که ریش های س فید و بلندی داشت و کلاه دراز ی به سر داشت و فرزندش را در آغوش پیش گوج ای
 داد و گفت: آینده اش را ببین پیشگو با گرفتن فرزند در دستانش تنها سیاهی را دید. سیاهی بی انتها که معنای نابودی همه
 چیز بود آنگاه به سمت اهریمن بازگشت و گفت:

باید نابودش کنی این فرزندی است پلیدتر از شما شخصی که نابودکننده جهان هاست و هنگامی که بزرگ شود هیچ
 دن یایی را باقی نمی گذارد او نابودی همگان را ترتیب می دهد حتی اگر شما هم زنده باشید. او شما را خواهد کشت و هیچ
 موجود قدرتمندی جلودار اون نیست او فرزندی است که اگر بزرگ شود و قدرت یابد تمام تلاش شمارو هیچ می
 کند و نامش اگر شیطان باشد همان فریبنده انسان ها و موجودات است با یذبکشیمش او جایی در دنیا ندارد چرا که هنگا
 می که بزرگ شود خودش را قدرتمندتر از همگان می داند و نابودی را به عنوان سرنوشت همه پیش بینی می کند و هیچ
 کس در قدرت با او برابر نیست و ندارد حتی شما سرورم.

بابه اتمام رسیدن کلام پیشگو اهریمن از سخنان او خشمش گرفت و دست به خنجر شد و خنجر سیاه و حلالی شکل
 اش را در قلب آن کودک فرو برد و نفس آن را خفه کرد.

اما این پایان زندگی آن کودک نبود او چون سرشتی روح مانند از جسمش خارج شد و شروع به گردش کردن در تمام عالم
 نمود.

در همین زمان درخت جهان مکانش را در سطح زمین یافت و روی زمین جای گرفت و مردم پارادایس و تمام الهه ها و
 ایزدان آماده نبرد شدند.

روح آن کودک در همه جا گردش کرد و با فریب درخت جهان خودش را در لحظه ای به سرعت وارد جهان دیگر
 ی کرد و به جسم کودکی تازه متولد شده، یک نوزاد پسر در جهان ی دیگر ورود پیدا کرد.

.....
 اکنون قسمت های شهر پارادایس برای مردم پیدا گشته بود و همگان می توانستند این شهر را ببینند.

و زمین گسترده ای برای نبرد حیا شده بود که طرفی از آن در دستان سیاه اهریمن و هزاران نیروی اهریمنی و ارتش اش
 بود و سمت دیگرش در دست های پاک نیکان بود؛ ارتشی اگرچه تعدادشان اندک بود اما کسانی بودند که تالحتله آخر
 خالصانه می جنگیدند و برای سرزمین و وطنشان جان می دادند، درست مانند لیداله ای که کلید شکسته شدن طلسم اش
 عشق اش به وطن و فدا کردن خویش در برابر س یاهی بود.

اکنون همه به انتظار رسیدن روز نبرد بودند؛ روزی که تاریخ جهان ماورائی رقم می خورد و آشکاری شود که چه کسی فرمانروای راستین این جهان و جهان های دیگر است و چه کسی برحق است که بر تخت بماند و چه کسی پای ن کشیده می شود و شکست می خورد روزی که تنها یک پ یروز میدان دارد سیاهی و تباهی و یاس پیدی و رستگاری.

لیدادرنار درخت جهان نشسته بود و به نبردش باهریمن می اندیشید. آیندر دربالای سرش ظاهر شد و با نگاه

کردن به او پرسید: به چه می اندیشی؟!؟

-به آینده. کاش می توانستم آینده را ببینم.

-شاید بتوانی. تو کلاغ سه چشم هستی و در هزاران افسانه آمده که تو قدرت آینده نگری هم داری و شاید همین باعث شد که الهه ی سرنوشت مادرمان قدرت دیدن آینده تو را بماند داشته باشد. کافی

است فقط تلاش کنی شاید بتوانی آینده را ببینی و در آن نشانی برای نبرد و شکست اهریمن بیابی و آن را شکست دهی باید چشم هایت را ببندی و نیرو هایت را آزمایش کنی

آنگاه لیدادرنار جایش بلند شد و دست به تن درخت برد و آن را لمس کرد پس از آن تمام صحنه های متولد شدن آن کودک شیطانی تا ورود روحش را به دنیا دیدگرادید.

او چشمانش را باز کرد و گفت: نه

-چه دیدی؟!؟

-نمی دانم چه چیزی که دیدم برای گذاشته است و یا آینده اما من در قصر اهریمن حضور داشتم مرگ یک فرزندش یطانی را به چشم دیدم و همچنان ورود روحش به جهان دیگر

-دوباره چشم هایت را ببند شاید چیز بیشتری ببینی.

لیدادرنار چشمانش را بست و تمام نیروی اش را برای دیدن آینده جمع کرد اما تنها چیزی که دید فرود رفتن شمشیر اهریمن در جسم کسی بود کسی که نمی توانست ظاهرش را ببیند اما گمان می برد که فردی آشنا باشد و بعد به سرعت چشم هایش را باز کرد و گفت: حس می کنم او مرگ کسی را فراخوانده است.

-شاید. ولی دیگر سعی نکن آینده خودت را ببینی.

لیداوآیندربه سمت ک سی که این حرف را زذبازگشتندالهه ی سرنوشت پری یکتاکنون درکنارآنان حضور داشت.

اوبه فرزندانش بیش ازپیش نزدیک شدوگفت:توهیچ گاه ن می توانی آینده خودت را بی نی چراکه توکلاغ سه چشم هستی،ولی آینده دیگران را م ی توانی بی نی ولی این را بدان هرآینده که می بینی نبایدتا زمان موعوددرآن دست ببری

وآن را تغییردهی چراکه بااینکارتقدیررا تغ ییری ده ی وهنگامی تقدیرتغ ییر کندتاریخ جهان تغ ییری کند.ازدیدار آینده برحذرباش چراکه همیشه خوشایند نیست.آنگاه او ازکناران دوگذرکردوبه سمت دیگری رفت.آیندر لیدارابه سمت خویش

بازگرداندودرحالی که دست های او رادردستانش گرفته بودگفت:دیگر لازم نیست به آینده این جنگ بیاندی شی م اهریمن راشکست می دهیم وبازهم به تومی گویم که تا آخرین لحظه درکنارت می مانم. تونبردتن به تن باهریمن را از او خواستار شدی به همین دلیل من نمی توانم دراین نبردشکرت کنم .

اما شاید ترکیب ن یروی ماهمان ن یروپی رابسازدکه شکست اهریمن را ممکن می شود.آنگاه هردوشان دوبارچشمانشان رابستند و دست هایشان دردستان هم جای دادندوبس ازچندلحظه نوری اطراف آن دو ظاهرشد نوری که باناپدیدشدنش هردوشان قلیان و ترکیب دو نیرو رادرو وجودشان حس

کردند.واهریمن بادیدن این لحظه درآینه جادوی اش؛ آب جهان نماهمچنان نعره می زدوفریادمی کشیدچراکه او اکنون چیزی رادیده بود که ممکن بود برای اش شکست را به ارمغان ب یآورد.اهریمن نعره کشان به هرسمت می دویدوعصبا نیتش حدومرز نداشت فقط خون آرامش می کرد اوبه سمت پیشگوی پیرش رفت و باخشم به اوگفت:آینده جنگ چه می شود؟!

-نمی دانم قربان.هزاران بار سعی کردم آینده راب بینم.امان می شود. انگاری چیزی اجازه ورود را به من نمی

دهد.گمان می برم که درخت از آینده ی جنگ وآن دخترمحافظت می کند.

-من بایدراهی برای کشتن و نابودی اش پ یدانم نه تنها نابودی او بلکه نابودی همه ی آنها.من ک سی هستم که سرنوشت هارا دگرگون میسازد ، ه همیشه حق پ یروز میدان نیست. روزی می رسد که سیاهی پیروز همه چی ز است.سپس اوبی درنگ به سمت چادر زندان یانش رفت جایی که آتری و آترین را چون حیواناتی کوچک دری ک قفس زندانی کرده بودباتکان دستش درقفس را بازکرد و آترین را ازقفس ب یرون کشید.

یقه ی لباس آترین رابه دست گرفت وقبل ازآنکه او حرفی بزندیواکلا می برزبانش جاری شودناخون های تیز دستش راکه

چون نیزه هایی بلند بودند دریدن آترین فروربدو پوست بدن او راتا زمانی که به قلبش رسید شکافت وقلب آترین

رادرآوردودر دست هایش خردکردباخردشدن قلب آترین،قلب آتری هم ازتپش ایستادواو به زمین افتاد چراکه هردوی

آنهادوقلوهای بودند که از یک پ یونده دنیا آمده بودند و اگر اتفاقی برای یکی از آنان می افتاد همان اتفاق جان دیگری را تهدید می کرد.

اهریمن بابشک نی جسم آن رابه شکل یک پوسته ولباس درآورد و بعد در آسمان معلقش کرد و با خود بردش، قبل از

رسیدن به چادرش نگاهی به سربازانش کرد و گفت: جناز آن زندانی دیگر را به میدان گاه رزم بیندازید تا به دست نیکان برسد. و بعد وارد چادرش شد و دو مرتبه باتکان دستش لباس رابه حالت ایستاده در آورد و به سمت جسم وجسته اش کشیدش و آن را چون لباسی به تن کرد.

اکنون پوسته ی دیگری برای فریب نیکان داشت. پوسته ای که گمان می برد از کشتنش به دستان لیدا جلوگیری می کند و مانع مرگش می شد.

آتری با حس سرگیجه ای از خواب بیدار شد، او خود را در میدان نبرد یافت. آرام از جایش برخاست و خاطرات اتفاقی که بر ای برادرش افتاده بود را مرور کرد. تنها یک دلیل برای دوباره زنده شدن اش وجود داشت آن هم ورود اهریمن به جسم برادرش بود؛ او اکنون فرصت فرار و با خبر کردن نیکان از حيله ی اهریمن را داشت و باید هرچه سریع تر دروازه چشمان تیزبین شیاطی ن خود را به آن طرف میدان نبردمی رساند؛ مگانی که در آن نیکان والهه ها اردو زده بودند. ناگهان گردش نسیمی را حس کرد بعد یک حاله روحانی از لیداروی زمین پدیدار شد. او به لیدانگریست و گفت: تو طلسم را شکستی؟! - آری. شکستم.

- کاری کن من به سمت شما بیایم

اتفاق مهم ولی شومی شمارا تهدید می کن د.

- باشد. بایست وجسمت را به ن سیم بسپار.

آنگاه لیدابا چرخش دست های اش او را چون پرگاهی از زمین بلند کرد و آتری با گردش ن سیم به چادر آنان در آن طرف رزمگاه هدایت شد. تمام الهه ها و ایزدان و اهورامزدا خدای یکتای عالم به دور میزگرد آمده بودند و آتری در کنار آنان جای گرفت و گفت: اهریمن جسم برادرم را برای این نبرد تسخیر کرده تا مانع پیروزی شما شود.

- یعنی او به جسم آتری ن وارد شده و او را کشته پس تو هم مردی آری

- نه او آتری ن را قبلا کشته است و من به واسطه ی ورود او به جسم آت رین زنده شدم.

از گوشه گوشه و جای جای میدان شنیده شد.

آتری متعجبانه به آنان نگاه کرد و گفت: این دیگر صدای چیست؟!

-این صدای ناقوس است. او مارا به جنگ دعوت کرد. گمان می برم

که زمان شکستش رسیده. لیدا بایک بشکن لباس تنش رابه زره ای زیبا و سخت تبدیل کرد. آنگاه کمان و شمشیر نقره ای رنگش را برداشت و برای نبرد با اهریمن از چادرب پیرون رفت.

او هنوز به میدانگاه نرسیده بود که اهورامزدا خدای یکتا صدایش زد و گفت: برادرم در آن جسم مرگی ندارد چرا که آن جسم همچون زره برای عمل می کند. باید سعی کنی که او را از این جسم بیرون بکشی.

-باشد پدر تمام سعی خودم را می کنم من کس می هستم که باید انتقام خون های ریخته را از او بگیرم و می گیرم.

او برای اولین بار نام پدر را برای خدای عالم به زبان آورد این کلمه برای اهورامزدا خدای جهان در آن لحظه شیرین ترین کلام بود. لیدا سوار بر کاسپین به میدانگاه نبرد با اهریمن گام برداشت و از آن سمت هم اهریمن سوار بر یک اسب که اندام و جسمش چون اسکلت بود به سمت او حمله ور شد، دیدن اهریمن در چهره ی آترین لیدا بسیار درد آور و رنج آور بود و خشمش را برای کشتن اهریمن بیشتر از پیش می کرد. هر دو به هم رسیدند و اولین ضربه شمشیر سعی بردفع هم داشتند. اهریمن بانگاهی که سرشار از خشم و عصبانیت بود به لیدانگریست و گفت: بهترینیست برای جنگ بر زمین آییم

-باشد.

آنگاه لیدا با یک پرش از روی اسبش به زمین پرید و اهریمن هم همین کار را تکرار کرد. لیدا شمشیر را غلاف کرد و دست به کمان شد و تیری در میان کمانش گذاشت. اهریمن خنده ای سرداد و گفت:

شایسته نیست که در جنگ تن به تن از کمان طلایی استفاده کنی در حالی که ما بر سر آن نبردمی کنیم. لیدا خنده ای به مانند اهریمن سرداد و گفت: باشد. با شمشیر می جنگم بدون هیچ نیرو و قدرتی تا هیچ تقلبی در کار نباشد من شمشیر باز قهار می هستم چرا که هجده سال است که با آن انس گرفتم. من امروز در این میدان به تو نشان خواهم داد که حق پیروز است یا باطل.

آنگاه شمشیر نقره ای رنگش را از غلاف خود بیرون کشید و به سمت اهریمن برای مبارزه حمله ور شد.

وبعد از آن هردوس عی بردفع ضربات شمشیر یک دیگر داشتند و نفس ها درسینه هاحبس شده بود چراکه سرنوشت یک ملت دردست های این نبرد بود. لیدابا هر ضربه ازهر طرف شمشیر اهریمن رادفع می نمود.

سورن در کنار خدای عالم بر روی تخت گاه ج ای گرفت و گفت: نگران نباشید اوشمشیر باز توانایی است - می دانم

در مهارتش در جنگ شکی ندارم چراکه توهجده سال او را آموزشش دادی و پش تو بزرگ شده اما از حیل های برادرم می ترسم؛ او هم یشه اندیشه های پلیدی درسر دارد. آنگاه دوباره آنان چشمانشان رابه صحنه نبرد دوختند

لیدا با ضربه ی ن یرومندش شمشیر اهریمن را از دستانش بیرون انداخت. و گفت: من می توانم شکست دهم اما رزم با پوستین برادرم کارشایسته ای ن یست و نشان دهنده ی ترس تو از ماست

ولیداپشتش رابه اهریمن کورده سمت چادره ای خودشان قدم برداشت و گفت: این نبرد تا زمانی که تو در جسم برادرم هستی برای من منحل است. و بعد راه چادر خویش را گرفت. اهریمن باخشم به لیدانگاه کرد و از فرصت استفاده کرد و همان شاخه ی هزارساله ای که از درخت داشت را با تمام قدرت به سمت لیداپرتاب کرد. لیدادستش رابالا برد و در حالی که هنوز پشتش به اهریمن و ن یروهای او بود چوب رادروا گرفت و دردست هایش نگهداشت و به سمت اهریمن بازگشت و گفت:

صدایش شنیدنی بود اکنون که قدرتم رابه دست آوردم هر صدایی را می شنوم پس سعی در فریب من نداشته باش. هر زمان که با پوستین راستین ات بازگشتی من دوباره با تو مبارزه می کنم. اهریمن به تنش دست برد و باخشم و عصبانیت پوست و چهره ی آترین را چون لباسی از تن در آورد آنگاه فریاد زد و تنین فریادش به گوش همه رسید اکنون نه تنها او بلکه تمام سربازانش آماده ی نبرد و حمله به نیکان و ایزدان والهه ها بودند.....

ارتش های اهریمن با فریادش به سمت نیکان و ارتش خوبان یورش بردند و به سمت آن تاختند. لیدا چون یک سپردر مقابل سپاه خوبان ایستاد و دو دستش رادرم یان هم فرو برد و چشم های ش را بست و هرچه توان در بدن داشت راجمع نمود. آنگاه گردبادی عظیم از شن و ماسه های میدان نبرد در میدانگاه پدید آمد که هر لحظه به سرعت و وسعت اش افزوده می شد، الهه ها و ایزدان هر کدام اندکی از قدرتش رابه گردباد افزودند و لیدا آن را به دل دشمن هدایت کرد. گردباد میدان نبرد را در نروید و چون حیوانی درنده هرچه بر سر راهش بود رابه داخل خودش کشید و از میان برد.

لیدا دوباره به اهریمن نگاه کرد و گفت: هر چند باری که ارتش بسازی باز هم ما آن را با نیروی ترکیب و اتحاد دفع می کنیم امروز روز شکست توست و روز پیروزی ن ی کی بریدی. آنگاه دست هایش رادرنپهنای جسم اش بالا برد و بالایی عظیم

وسفید و نامرئی اش در راستای بدنش پدید آمد و به سمت آسمان پیشه گرفت و به راس سپاه جایی که تمام ایزدان والهه ها و دونگهبان بازمانده و در راس آنان اهورامزدا ایزد یکتا سوار براسب های خود ایستاده بودند بازگشت. لید ا اکنون نشسته بر پگاسوس

در کنار آنان جای گرفته بود. سپس همه ی الهه ها و ایزدان و خدای یکتا و نگهبانان و تمام ارتش دست در دست هم گذاشتند و با بستن چشمانشان شروع به خواندن و زمزمه کردن کلام اتحاد کردن کلامی که شکننده ی تمام فردها در جهان بود ن پرو و توانایی آدمیان ، حیوانات ، الهه ها، ایزدان ، نگهبان ها و خدای یکتا با هم ترکیب شدند و به سمت اهریمن یورش بردند و هر چه سر راهشان بود چون خاری ناچیز نابود کردند و شکوه و جلال باستانی رابه تمام قسمت های باقی مانده سرزمین گور یا هدیه دادند و بازگرداند. اکنون قلب های مردم دوباره آکنده از پاکی و ن یکی شده بود و سویا هی از میان رفته بود و سرزمین گور یا چون نگینی در میان یک انگشتری درخشان با همان عظمت باستانی اش که از معنای نامش سرچشمه می گرفت و اهریمن چون موجودی ناچیز در صحنه ی نبرد حضور داشت؛ موجودی که حتی توان دفاع از خود را نداشت .

لیدا دست به کمان برد و با کشیدن زه آن تیری به سمت اهریمن روانه کرد که درجا او را در میدانگاه نبرد از میان برد و او را چون روحی شیطانی به سمت عالم زیرین هدایت نمود و به سمت جایگاه حکومت و زندگی دیرینه اش.

روزها از شکست اهریمن و نبرد در میدان پیروزی می گذشت و اکنون زمان بازگشت یزدان پاک ایزد جهانیان

اهورامزدا والهه ی سرنوشت پری یکتا به عالم پردیس، بهشت برین خدایان فرار سیده بود .

مکانی که در آن خدایان نظاره گر تمام اعمال جهان یان بودند، جهانی که در آن هیچ دری برای ورود بدی و سیاهی جای نداشت، مردم گور یا و موجودات ماورائی این سرزمین به صلح باستانی خ ویش دست یافته بودند و با همان قلب های مهربان و سرشار از نیکی و درستی در کنار درخت جهان گردهم آمده بودند تا شاهد بازگشت یزدان پاک سرورشان والهه ی سرنوشت به جهان شان باشند. اهورامزدا یزدان پاک سرشت عالم ، سرور جهان بر روی سکودر مقابل مردم در کنار دیگر الهه ها و ایزدان جای گرفت و تمام مردم و حیوانات را مخاطب کلام خویش قرار داد و لب به سخن گشود: ما اهریمن را شکست دادیم و ن یکی و درستی رابه جهان بازگردانیم اما آگاه باشید که هیچگاه جهانی بدین شکل باقی نماند، بدی، زشتی و پلیدی هیچگاه از میان برداشته نمی شوند چرا که آن ها برای برقراری نظم و تعادل در کنار نیکی و درستی جای گرفته اند و در نبود آن ها جهان پابرجای و پایدار نمی ماند. ما با کشتن اهریمن برابری رامیان نیکی و بدی به وجود آوردیم و عظمت رابه شکلی دیگر در این سرزمین پایدار ساختیم. و اکنون زمان بازگشت من والهه ی سرنوشت پری

یکتای عالم فرارسیده و ما باید به جهانی بازگردیم که به آن تعلق داریم اما تمام فرزندان من برای پاسداری و محافظت از شما تا ابد و تا هر زمان که قلب هایشان درتپش باشد در این جهان می ماند و این نظم برابردر م یان پاکی و سیاهی را پایدار نگه می دارند و از شما در مقابل تمام حوادث روزگار محافظت می کنند. مانند هزاران قرن پیش. اهورامزدا با اتمام کلامش

در کنار درخت جهان جای گرفت و به انتظار پدیدار شدن دروازه ی ورود به عالم شان ایستاد. هم زمان و ایو الهه ی باد و طوفان نگهبان درخت جهان همان لیدای داستان مباردیگر چشمان اش را بست تا باگردش در صفحات عالم راهی درست و مطمئن برای

سفر پدر و مادرش بیابد، او برای بار دوم متولد شدن فرزند اهریمن ش یطان را در آغوش جن س یاه دید و همچنین کشته شدنش به دست اهریمن و ورودش به جهانی دیگر و داخل شدنش چون روحی به جسم یک کودک. کودکی که با ورود شیطان به انسانی زشت و آکنده از سیاهی و پ لیدی تبدیل شد و صدای گریه ی روح پاک آن کودک انسان را شنید. همه ی تصاویر بابا با زدن دروازه برایش واضح تر و روشن تر شدند.

آنگاه چشمانش را با کامل شدن دروازه و قدم گذاشتن اهورامزدا و الهه ی سرنوشت در آن بازکرد و وحشت زده آن دورا مخاطب کلام خویش قرارداد و گفت: صبر کنید فرزند اهریمن هنوز زنده است من وجود او را در جها نی دیگر حس کردم و چهره اش را دیدم. پیشگوی اهریمن همان پیر مرد داناکه اکنون در قلب اش نی کی و خوبی جای گرفته بود به و ایو و اهورامزدا نگرست و گفت: بی شک او همان فرزندنی است که من نابودی جهان را در چشم ها و وجودش دیدم فرزندنی قدرتمند تر از اهریمن است و با داشتن قدرت حيله گری و فریب دادن روح انسان و ایوی داستان ما به مردم وحشت زده و متعجب گلو را چشم دوخت و اندکی صبر کرد سپس به سمت مادر و پدر راست یین اش بازگشت و گفت: من باید آینده را ببینم، و بدانم که چه چیزی در انتظار این جهان و هستی های دیگر است و برای اینکار به نیروی شما نیاز دارم؛ می دانم دست بردن در آینده کار درستی نیست اما من باید اکنون در صفحات زمان گذر کنم تا دوباره آینده را ببینم. آنگاه به سمت پدر و مادر خویش قدم برداشت و کنار آنان جای گرفت و گفت: باید به من کمک کنید. آنگاه دست هایش را درم یان دست های اهورامزدا یزدان پاک جهان و الهه ی سرنوشت جای داد و با بستن چشم های شان به و ایو برای.

دیدار آینده و ورق زدن صفحات زمان نیرو دادند. روح و ایو در صفحات زمان به گردش درآمد و پس از

سعی فراوان، زمان درست در آینده را یافت و وارد آن شد

آنگاه او نظارگر ورود پسری با جسم انسانی و روحی ش یطانی از راه دروازه درخت جهان شد.

شخصی که در تمام وجودش روح و سرشت پلید شیطان موج می زد. فرزندنی که درم یان هر دو دستش گلوله هایی از آتش ج ای گرفته بود و برای نابودی تمام عالم ها و هستی ها به این جهان پ ای گذاشته بود، او بی شک فردی خودخواه تر از اهریمن است که هیچ فکری جز نابودی در سر ندارد. آنگاه تصویر آینده را پدید شد و هر سه نفر چشم هایشان را باز کردند

د. وایو به همگان چشم دوخت و گفت: او فردی است که ن پروپی قدرتمند برای نابودی هستی؛ جهان و تمام عالم دارد و بی شک نابودی ما را چون رویایی در سر می پروراند و بی شک اگر روزی به این جهان ورود پیدا کند ما برای شکست اش به یک صلاح و یایک انسان ن یرومند نیاز داریم. اوازج ایگاه پایین آمد و به سمت درخت رفت و درکناران جای گرفت و دست اش را روی تنه ی درخت گذاشت تا بآلمس ان رازپنهان مقابله با ش یطان را دریافت کند و چشم هایش را بست.....

روح درخت لب به سخن گشود و چون ندایی آسمانی نه تنها او بلکه تمام انان را مخاطب کلام خویش قرار داد و گفت: زمان نبرد با او بسیار دور دست است. هزاران سال و قرن می گذرد تا او بایک جسم انسانی برسد و دروازه ورود به این جهان را از هر عالم بیابد اما همچنان که در پیش بی نی آینده نظارگر بودید او قدرت فریب همگان را دارد و قدرت انتقال خودش از جسمی به جسمی دیگر روزی یک جسم قدرتمند برای بدست آوردن قدرت قدیمی اش می یابد. انگاه نابودن می شود و از میان ن می رود مگر به دستان نیرومند محافظ راستی نی که من برای فرستاده شدن به دنیای دیگر انتخاب اش کنم؛ انسانی معمولی که جسم و روحش توانایی ان را دارد که اندکی قدرت از تمام شمادر وجودش جای دهد. او شخصی است که به جهان های دیگر سفر می کند و با ورودش شیطان به این جهان و نابودی تمام هستی ها مقابله می کند و جلوی ورود او را می گیرد، فرزندنی که روزی از میان پیوند الهه ها با انسان ها متولد می شود و برای پاسداری از تمام عالم به جهان ی دیگر فرستادم ی شود، تا زمان تولد او این ترول ه ای درختی هستند که از دروازه های ورود و خروج این جهان و جهان های دیگر محافظت می کنند. همه ی شمایی دانید که صدای ان ها قدرت نابودی دروازه ها را دارد و انها تاکنون تمام دروازه های ورود و خروج عالم های پلید را نابود کردن د. اما فرزند اهریمن به عالمی ورود پیدا کرده که گاهی درجایی ازان خوبی و بدی برابر است و درجایی دیگر پلیدی پیش از خوبی یافت می شود.

جهانی که مردمانش گمان می بردند که هی چ عالم ی و هیچ موجودی جز خودشان وجود ندارد. این جهان با زهم تحت سلطه ی خدای جهان افروز عالم است و دران انسان های معمولی فقط با قدرت ذهن و اندیشه شان چ یزی رامی سازند و به جادو و وجود ما و چیزهای دیگر اعتقادی ندارند. وجود ما فقط در افسانه ها و کتاب های باستانی شان یافت می شود. جهانی که هزاران بار خدای جهان افروز عالم مردمانی برای هدایت و ایمان آوردنشان فرستاده است اما فقط اندکی از انان ایمان آوردند ما به این اتفاق واگهی انان کاری نداریم چرا که قطعاً روزی فردی در میان انان ظهور پیدا می کند که همه ی انان را به سمت خدای جهان هدایت می کند و خوبی و بدی را در این جهان چون جهان ما برابری سازد. فرستاده ی ما فقط وظیفه دارد که جهان را از وجودش یطان پاک کند و کاری کند که او قدرت ورود به جسم انسان ها و یاهر موجودی را نداشته باشد و فقط با نیروی فریبش مردم را فریب دهد.

تازمانی که همان فردراسخی که آنان به وجودش اعتقاد دارند ظهور کندویافت شود و در ان جهان عدل و داد را گسترش دهد. گاهی فقط اندکی صبر و درنگ کلید حل تمام مشکلات و حوادث روزگار است. پس ماباید تا زمان تولدان فرزند صبر کنیم. بعد روح درخت خاموش شد.

اهورامزدا در میان مردم جای گرفت و گفت: هم چنان که درخت گفت من تولد او را به شما نوید خواهم داد. ولی اکنون باید به جایگاهم بازگردم چرا که تمام هستی به من نیاز دارد

و بدانید که دیگر بازگشتی برای من و الهه‌های سرنوشته به این جهان و جهان‌های دیگر نیست. انگاه هردوشان به سمت دروازه رفتند و دروازه‌ی نورانی درخت پس از ورودشان بسته و ناپدید شد.

پس ازان بود که پیوندی میان ایندرو و وایو جای گرفت و آنان قصر را برای خویش در میان زمین و آسمان ساختند. قصری که درهوا معلق بود. بهرام خدای جنگ با الهه‌ی آتش اذریانو ازدواج کرد و این رزم و ساخت وسایل و استفاده از قدرت تفکر را به مردم آموختند، پیوند میان ایزدبانان تیرداد و الهه‌ی اب اناه یثا باعث متولد شدن فرزندی به نام

آپ نباتا شد و مهر داد ایزد و هدیه خورشید با ایزدبانو الهه‌ی ط بیعت ازدواج نمود و باعث برقراری یک صلح با برجامیان مردمان ارته خورشید و مردم گوریاشد. هزاران سال و قرن گذشت و تمام الهه‌ها و ایزدان با انتقال ن پروی شان به نسل‌های بعدی شان چون انسان‌ها ای فانی از میان رفتند، تازمانی که همه از متولد شدن ان فرزند ناامید شدند و گمان بردند که ممکن است هیچگاه فردی برای نجات جهان متولد نشود.

ان زمان بود که پس از گذر هزاران سال و هزاران قرن در میان پیوند نوادگان الهه و وایو و ایندربا در میان فرزند دختری متولد شد. دختری که با زهم از نسل مردم آریایی و از تبار مردم دهکده و شهر پر شیابود، شهری که شکل اش بر روی تمام نقشه‌ها چون گربه‌ای خوابیده ج ای داشت؛ فرزندی که تمام نیروهای مردم گوریار را در وجودش جای داد و بانیر و قدرتی باور نکردنی با جسمی انسانی بانام ارتم یس نامی که از مردمان همان جهان به عنوان یک دریا سالار پارسی زن گرفته بود وارد

جهان

دیگر شد و دوباره خدای جهان افروز عالم به همگان ثابت کرد که همیشه در میان ناامیدی امید جای دارد و همیشه

کمک از جایی که انتظارش را نداریم می‌رسد.

داستان ان دختر و قدرتش داستانی دیگری است که در کتاب دیگر از این مجموعه با نام بان وی مبارزه آرم یس جای دارد...

منتظر جلد دوم در آینده نزدیک باشید .

لازم به ذکر است که این رمان و جلد دوم آن به شکل رمان صوتی در آمده است و شما می توانید شنونده ی پارت های این رمان در youtube به شکل موشن گراف ی از کانال farsi roman از اردیبهشت ماه 1400 باشید.



